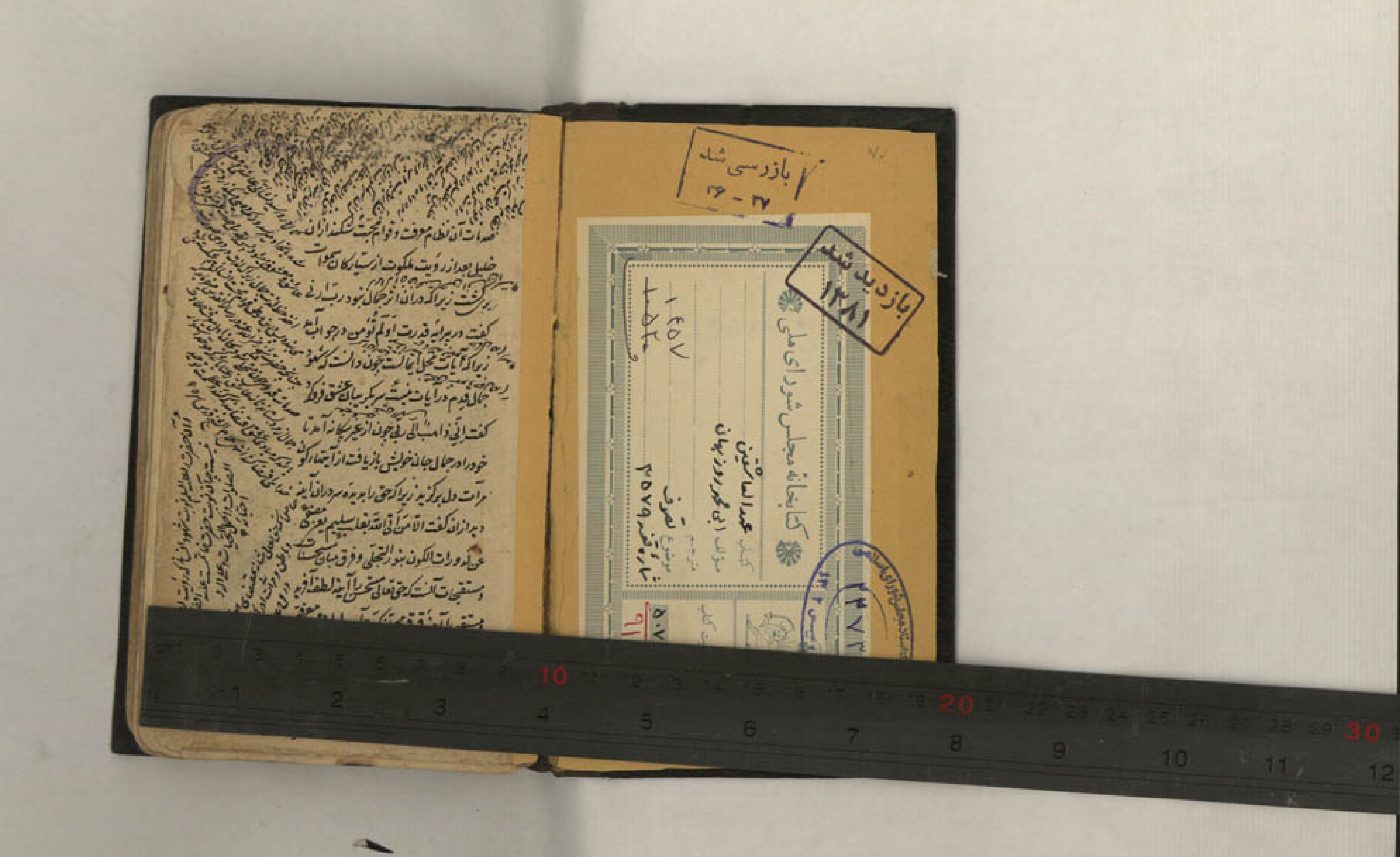

بازرسی شد
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
بازدید شد
۱۳۸۱
عبهرالعاشقین
ابومحمد روزبهان
تصوف
۱۴۵۷



بازرسی شد
۲۶ - ۳
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب عبهرالعاشقین
مؤلف ابی محمد روزبهان
مترجم
موضوع تصوف
شماره ثبت ۲۵۷۹۵
۱۰۴۵۷

صدمات آن نظام معرفت و قوام محبت نشکند از آن

خلیل بعد از رویت ملکوت از سیارگان سموات

بر نخت زیرا که دران از جمال نبود رب ارنی

گفت در برابه قدرت اولم تومن در جواب آمد

زیرا که آیات محل ایمانست چون دانست که شهود

جمال قدم در آیات نیست بر بکر بیان عشق فروکرد

گفت انی ذاهب الی ربی چون از غیر بیگانه آمد تا

خود او در جمال جان خویش باز یافت از آینه او گون

مرآت دل برگزید زیرا که حق را بدیده سر دران آینه

دید از ان گفت الا من اتی الله بقلب سلیم یعنی مصفی

عن کدورات الکون بنور التجلی و فرق میان مستحسنات

و مستقبحات آنست که حق تعالی مستحسن را آینه لطف آفرید

و مستقبح را آینه قهر و محبان که ... لطف محل معرفت



صدمات آن نظام معرفت و قوام محبت شکند از آن
خلیل بعد از رویت ملکوت از سیارکان سموات
برگشت زیراکه در آن از جمال نبود رب ارنی
گفت در برایه قدرت اولم تومن در جواب آمد
زیراکه آیات محل ایمانست چون دانست که شهود
جمال قدم در آیات نیست سر بگریبان عشق فروکرد
گفت انی ذاهب الی ربی چون از غیر بیگانه آمد تا
خود را در جمال جانان خویش باز یافت از آینهای کون
مرآت دل برگزید زیراکه حق را بدیده سر در آن آینه
دید از آن گفت الا من اتی الله بقلب سلیم یعنی مصفی
عن کدورات الکون بنور التجلی و فرق میان مستحسنات
و مستقبحات آنست که حق تعالی مستحسن را آینه لطف آفرید
و مستقبح را آینه قهر قهر محل نکرت آمد و لطف محل معرفت

اگرچه نکرت در حقیقت آلت معرفتست نازک دلان انس
از رؤیت آن بگریزند زیرا که لطیف صدمات قهریات
نتواند دید زیرا سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم از مستقبح
متنفر بودی که روحانی کثافت جسمانی نتواند کشید
اگر بوالفضولی گوید که آنچه در روی آدم پیداست در صورت
مستقبح همانست بدیع فطرت وسلالهٔ قربت نشناخته
است تو نیز رنگ و رنگ و مکر و سخنان خرخرف او شنو که آن
طامات است اگر گوید که آن در این پیداست محقق تر هاست
لیکن موحدان دانند که مستقبح از امور اضافیات وز
در عین قدم قبیح نیست اما صورت قهر نفس زشت تر
نگاشته است و تو در تو حجاب تو ببین اگر تو از تو بیی
بیرون آیی حجاب قهر بر خیزد و تو محض قدم بینی لیکن
در قدم آیت عدم نیست بچشم صرف صرف قدم را بینی

متنفر زشتی

در این فصل محض اسرار گفتیم و باب حکمت لوح خیال شستیم
هر که لعل کان الله در کان لعل آن ترک نبیند او را
این سخن مسلم نیست و هر که نور کبریا در چشم او نه بیند میان
عاشقان محرم نیست هر که لالهٔ رخسار قدم در لاله زار
روی او نه بیند از عشق بیگانه است و هر که چنین
سخن نداند نزد عاقلان عشق دیوانه است اینست فصل
دوست در خد و خال آن مه رویست کرندانی در
سطر صفت بنگر که چون فرمود که ونحن اقرب الیه من
حبل الورید ونحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون
مگر آن غارتی راندیدی که چون بچشم شوخ دلم را
غارت کرد و نگار خانهٔ عشقم بجمال خود عمارت
کرد خم گشت پشت همتم در این حرف پر غلط زیراز
دست عشقش بگریختم پاسبان عشق او دلم را ملازم
ازان بیغت عشق در دست آن ترک عاجزم
در عشق تو خفته همچو ابروی توام زیرا که زهر دو دست و بازوی توام

... حدوث طبیعت و عقل ... گرده ...

در خشم شدی گفتمت ترک منی بگذاشتم این جستم شدی توام

الفصل السادس فی کیفیة جوهر عشق الانسانی و ماهیته

اعلم یا اخی ارشدک الله طریق العاشقین که اصل عشق چهار چیز است و از ترکیب آن چهار چیز عشق انسانی و روحانیات مکاشف گیر شود چون طبع جان از طبع انسانی جدا شود و حسن جان از حسن صورت که عالم باد و خاک و آتش و آب است بتأثیر فطرت فعلی مقدس شود و زیرکانی در این عالم بغایت پرورش بصفت اصلی معدن شود در آن جوهر رقت و لطافت بجری شود که یضیئ بنفسه فی نفسه از ارکان اربع عشق رکنی پدید آید چون بدین صفت گشت استعداد قبول جمال روحانیات یافت پس از آن در دیده سر نور روحانیات ملکوت که اصل جان است در او پیوندد زیرا که حجاب جان انسانی برخاست چون نور جان بنور معدن متحد شد و رکنی از جوهر عشق حاصل آمد بعد ازین صفات مستحسن هم رنگ مستحسن شد تا نشان قوت عشق از خوف ...

... اصل الکل ... چون بواسطه ... لطایف از لوازم طبع ... که ...
... و رنگ عشق ... لیاقت عاشقی پیدا کرد ... معدن استعداد ذاتی
... که مبدا حسن تواند شد و عنوان معشوقی پذیرد ... مظهری برابر استعداد عاشق آمد
چنانچه فرمود بعد از آن صفات مستحسن چون هم رنگ مستحسن شد الی آخر الکلام

بیرون آمد زیرا که برایه فعلی که اصل استعداد معدن قدسی است کی حسن اصلی از آن منشعب است برابر استعداد عاشق آمد دیگر از رشاش نور جمال قدیم چون در حسن حسن طلوع کرد حسن اصلی مقابل نور دیده عاشق شد آن دو نور که در صورت دو جزو است و در معنی کل محض است جزویت پذیرد و معنی در معنی و حسن در استعداد ملتبس شد اهلیت باهلیت متصل گشت الفت طبع با حسن صوری پیوند کرد طبع دل عاشق هم طبع دل معشوق شود عقل متجانس گردد نور دیده روح بانور دیده متحد شود سر با سر بیامیزد هم صفات معشوق بخیال عاشق سر از گریبان جمال برآورد ظاهراً و باطناً پیوند کلی پدید آید چون صفات معشوق در عاشق نفوذ کند سلطان عشق دست دراز کند و اماکن جان و دل و عقل و سر و صورت وصفت فرا گیرد و اصل عشق از جواهر اربع در صفات عاشق ... فافهم

... از مقتضیات ... بواسطهٔ استیلا ... معنی التباس در عشق گذشت
... عشق براو و منع او از مقتضیات

عاشق و معشوق منعقد گردد صورت و صفات انسانی
از ضعف مقهور سلطان عشق شوند دل را اندوه پدید آید
از تاثیر حرقت آتش عشق نفس را هوای عشق پیدا شود و ملازم
در دیار عقل را هوس التباس در عشق انسانی بروی الانسان
در گیرد روح را هوس جانان در جان و جمال جان که
صفات معشوقست پدید آید آن جذبات عشق قدم باشد
لکن جان عاشق در بدایت عشق انسانی بر آید چون این
معجونات پدید آید خواهند کابن معشوق از جهان عقل
بجهان جان سفر کنند و از دریچهای حواس خمس طلب جانان
کنند این وصف اصل جوهر عشق آمد از اینجا مقام
بمقام ترقی کنند تا کمال عشق پدید آید بعد از جمع ارکان
اربع بدایت عشق کمال الفت است و الفت جمعیت است
و مقارنه دل بدل و اتصال محبت بقلب و جان
بجان و سکون نفس کما انشد بعضهم شعر
نعز آرامیدن فی الحلیة الرسول ...
منزل و مراد از سکون نفس نه استقامت است و الیقین
جان در نهایت حاصل می شود

والعین کالغصنین شقهما الهوی فروحاهما روح وقلبهما قلب
یمیتهما بعد المزار اذا نات دیارهما شوقا و یحییهما القرب
چون بدان مزید گردد جان بجان انس گیرد و انس در
رویت و صحبتست زیرا که سکون از آن پدید آید کما انشد
شعر انست به فلا ابغی سواه مخافة ان اضل فلا اراه
بعد از انس ود است و آن از تاثیر وصلت و نجات
قربت و آن غایت حظ دل عاشقست کما قال شعر
وددت وبیت الله ما دمت انما نصیبی من الدنیا
فانی نصیبها فان تجز لیلی بالمودة تجزنی وان
تجز بالقرب فانی قریبها چون ود آن حقیقت
نور عشق زیادت شود آنرا محبت گویند آنکه که
سلطان عشق لشکر عقل شکست و در جان عاشق
بتخت سلطنت نشست محبت حقیقی از مجازی پیدا شد
آنکه خلت پدید آید که حقایق عشق بعروق جان متخلل

شود و صفات یکتایی بدید آید انکه گوید شعر خلقان

انفسنا هما والروح واحدة فلا یمیلان طول الدهر اجتمعا

چون اندوه دل برخیزد شود و شعشعهٔ جان از بام عقل
برتو بعالم فعل او کند شغف بدید آید و آن شدت
ولع است غرام کلی الحاجات و امتنان دل از تاثیر عشق
عشق بروی معشوق در دل بدید آید دیگر شغاف قلب رسد
و پردهٔ فواد بسوزاند چون نیک محترق شد استشهاد
بدید آید و آن غلبهٔ حب محبوب باشد که عاشق را مهیج
جنون عشق شود تا اسرار معشوق از گزاف میگوید الخ
جنون در جنون است دیگر وله بدید آید و آن ذهول عقل
باشد که از شدت حزن جان حاصل شود دیگر هیمان است
دیگر هیمالت دیگر عطش است که آنرا صدی خوانند
دیگر شوقست و آن غایت قلق و صبابتست چون این
مقامها در هر دو بدید آمد سواقی اسباب عشق در جان
حالی ساقیه

عاشق

سکر آفت کمال عقل در سطوت عشق تا بدید شود و محو آنکه عقل را
با وجود غلبهٔ عشق کمتر اجرای احکام و آثار خود باشد

عاشق قلزم عشق شد عشق در ظاهر و باطن سرایت کند
و نیخ بروی به لذت عشق نکذرد انکه در این عشق حضور
و غیبت باشد سکر و صحو باشد انکه عشق خوانند که این
صفات مجتمع شود غایت عشق انسانی تا بدین دروازه است
زیرا که جان در رویت صنایع صانعست لکن عشق
صانع از عشق مصنوع بازنمی داند زیرا که مبدا عشق
چون صانع قدیم حجاب عشق انسانی از بینش عشق ربانی
بردارد و صار عشقه عشق الخاص اگر مرید از علل نفسانی
در عشق انسانی مطهر شود در عشق الهی راسخ باشد
و اگر بر جامهٔ جان از لوث شهوت چیزی بماند در
جهان عشق الهی از مرکب حقیقت پیاده رو باشد
بهر حال که عشق بدید آید از طبیعیات و اگر روحانیات
باشد که عشق در مقام خود محمود است زیرا که عشق
طبع منهاج عشق روحانیست و عشق روحانی

منهاج عشق ربانی است اثقال عشق الهی جز باین مرکب
نتوان کشید ورا وق صفا صرف جمال قدم جز در این
اقداح افواح نتوان نوشید این سه جوهر بقصد معدن
(یعنی عشق مجمع و روحانی)
همیشه حرکت می‌کاید ای دانه مرغان بستان ملک
(خطاب با معشوق)
وای آفتاب مشرق ای ترک زینهار که اگر روزی عاشق
از سر مستی سر زلفت گیرد یا بمباشرت خاک در دیده
در پای تو میرد نگویی که این غلطست نیست غلط
در عشق خاص میل طبع روحانی فی الجمله اقالت عثرت
عاشق رواست آه گویی که سزای دولت کجاست
این عارض سقیم جان در شمار مگیر مصرع کاخر نباشد کم زکم
لکن عارض طاریست ای جان ما را اعذا و ای وصف
(خطاب دیگر معشوق)
گفته ایزد در بنی عشق اصول براند ازد آن از
فرط عشقست معذور دار اگر چه در حقیقت عشق طبع ادنی
منزلست که عشق تاثیر کبریت احمر کبریاست که در نور

دیده

ذمیمه فایض میشود و اگر نا تمام و نیخته شد ظاهرا تغیر لوحی می‌نماید الحقیقة فی سبب تمیز رسد عشق چون
از عشق طبیعت پاک شد در عاشق سرایت قدس الهی میشود تا بشهود حق میرسد و در آینه حدوث
وجه قدیم می‌بیند و اگر از عشق طبیعت اثری مانده باشد در عاشق تغیر پیدا میشود و بعض صفات
دیده جان زده است و از آن کیمیا جان از ازل در جان
جان پوشیده است ازین سبب عشق بر عاشق و معشوق بصبغ اتحاد
یکرنگست حقیقت عشق رهی گفت اگر بشنیدی وجول از این
بخوردی الله الله هیچ ما اندیدی در باغ عشق ما نگر ما مرغان
سبحانی انا الحق برای مینی بشنوان نغمها که مطرب رود عشق چون
میزند در شش جهت کاف کفر و فاء فنا غنچه روز کار تو ام دو
(یعنی نا دان زبون)
نشش بیخ در ع صرعشق منقش وصل ما را بزن که در نگار بوی جان
در ره عشق جانان جا را قدمی نماند و در محفل خوبان زمانه
ما را دمی نماند رباعی بوی زلف تمیز ده و جان بستان و زلف
تو کافر است ایمان بستان ورد غم تو زدل شده تقصیر
از جان بلب رسیده تاوان بستان الفصل السابع
فی سبب بقاء العشق فی العاشقین اعلم یا اخی بارک الله فی
که عشق صفت قدیمست در معدن قدس از تغیر حوادث
منزهست زیرا که حق را صفت است پیش از وجود الکان و

عشق و عاشق و معشوق خود بود چون از نگارخانهٔ امر
اشکال فعلی پیدا کرد خلاصهٔ کون صورت آدم آمد
صلوات الله علیه زیرا که لطف جواهر ملکوتی بود حق
بلباس هستی پوشیده بود و عالم صفتش حجاب بنام
اگر چه ایشان بخود از حق محجوب بند لاجرم عقل قدسی و روح
قدسی آیینهٔ قدم آمد زیرا که آن عقل از وجود حق بهره
داشت از آن در حجاب نشد چنین گفتند او را بیش از
کون که اول ما صدر من الباری یعنی العقل نور قدم
در آن آیینهٔ بی اسباب پدید آمد عقل را سلب صفت
امانت آدم آن بود زیرا که جان را جان جان بود تا
در جوهر عقل بی زحمت ارواح آن لطیفه مانده بود از رتبت
اصلی جز یک درجه تغیر نیافت حسن اصلی زیرا که نور قدم
در حدث متجلی بود چون عقل آن ودیعت بروح داد تغیر
زیادت آمد روح در معدن دل چون بنشست آفتاب

تجلی از کوهستان روح سر بر کرد نور کبریا در آن وسیله که
خود را در زیر ان طبیعت زد حسن قدیم بحجب ملتبس شد عالم
صورت از پرتو آن منور شد از پس این پرده های عالم
نمود که اگر آنچه در جوهر طبیعت همچنان روی بدین
جهان نمودی حقیقه و صرفا صورت بسوختی از غلبهٔ
آن نور و اگر صرف آن بی واسطهٔ روح بدل سرایت
کردی بنیاد بشر برداشتی و اگر حقیقت بی التباس
عقل بروح در آمدی ارواح و اجساد محترق کردی
بلطف و جمال نور حسن ازل در مشکوة عقل آمد و اگر
حسن بنعت قدس از ره کبریا و عظمت بعقل در آمدی عقل
از عقل مضمحل شدی حاصل که معدن عشق است در جملهٔ این
حجاب چون در آمد نور جمال در جمیع حجاب پوشید
اگر آنچه روح را همچنان بجهان در آمدی در پرتو
آن کون مستغرق نور شدی بلکه اگر روح بی آن روی
بی لبس القلب

دادم
بواسطهٔ عقل

در کتب آیات که حضرت ... و ظهور عالم ... بتجلی ... در آن ... چون ... صرف نور ...
از غایت قرب و عظمت ضرورت بود وسایط بین بواسطه عقل کل و نفس کل ...
در صورت عالم کبیر پیدا شد تا از لطف عالم ... صورت الف است و او را عالم صغیر گویند از روی
جسد و جسم و کبیر گویند از جهت معنی و حقیقت بظهور آمد ... بصورت ... فرمود بوساطت عقل و نفس ناطقه و

بنماید از نور جمال او نور ابصار بر باید زیرا که طراوت
فعل خاص و نور قدرت دارد و شیخ ابو بکر واسطی
رحمة الله علیه گوید اظهر الله الروح من بین جماله وجلاله
ولولا انه سترها بالماء والطین لاحترق الکون بنورها
پس چون کون طاقت صرف آن جمال و حسن داشتی اگر
نه مصباح ازل در مشکوة حدث پیدا شدی اگر نه
دانی رو و تفسیر الله نور السموات والارض مثل نوره
کمشکوة فیها مصباح بر خوان تا معنی المصباح فی زجاجة
الزجاجة کانها کوکب دری بدانی که نور مصباح نور
قدمست و روشنی از وسایط فعل خاصست و
بیخ آن در زمین ازل رسوخ دارد که عوارض حدث
بر سوی آسمان سرمدی دارد فرمود لا شرقیة
ولا غربیة نزدیک بود که افعال را حکم صرف عقل از
دادی فرمود یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار

چون

...

چون نور ذات بنور فعل تجلی کرد فرمود نور علی نور آن خاصیت
جز ارواح قدس را و عقل جلالی اینست من بین الحدثان و
اهل الزمان والمکان چنانکه فرمود یهدی الله لنوره من
یشاء و سر کرامت اینست ازین حدیث یگانه است و من
لم یجعل الله له نورا فما له من نور چندانکه نظر عاشق در مطالعه
صفات معشوق حسن اصلی بیش بیند عشقش بیش باشد زیرا
که مصباح عشق را روغن از حسن قدمست بر یزید بزیاده
و بنقص بنقصانه برای آنکه در اصل عشق با حسن متحد است
بقاء عشق ببقاء حسنست تا بدان حد که بصروف حوادث
در تحت طبایع و سیر عناصر و تغیر عمر چون از آینه کالبد
شمس حسن تحت سبحات حواس و طبیعت از روی معشوق بمعدن
اصل روی در میکشد عشق در عاشق نقصان میگیرد زیرا
که مغز او در عالم صورت متغیر شود و دل عاشق چون آفتاب
حسن نیابد طلب آن معنی دیگر کند عجب مدار که در کبر سن معشوق

در عاشق آن عشق کم شود که قدرت صانع قدیم و حکمت
لایزالش اقتضا آن کند که نور از وقت فطرت در معشوق
تا عنفوان شبابش بیش نماند انکه بتدریج قمر حسن بمغرب ازل
باز میگردد زیرا که ظلمت معاصی از شب قهر در صفت و صورتش
سرایت میکند عاقلان دانند که چون شب آمد نور آفتاب
هیچ نماند جز اهل ولایت را که عاقلان را فرمود لقد خلقنا
الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین
الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات یعنی اهل ولایت
که اجر ایشان حسن لمیت بطاعت بر مزید باشد چنانکه
اشارت فرمود و گفت فلهم اجر غیر ممنون ای حسنهم غیر
منقوص و این دو حال حق سبحانه و تعالی در استوار
کتاب پیدا کرد یعنی عموم اهل طبیعت صورت ایشان
بنور طاعت حق مزین است چون آینه طبیعت از زنگار
معصیت مصفا شد جمال حسن ازل بنعت تجلی در آن آینه

پیدا

پیدا شود پس انکه صورت و معنی ایشان هر زمان بنور حق مصفا
زیرا که ایشان پروانگان شمع قدم‌اند نور از معدن حسن گیرند
و جمال از جمال حق پذیرند مگر نشنیده که یوسف علیه السلام
هر روز زیباتر و نیکوتر بودی و القیت علیک محبة منی
در شب خوشه نور حسن از روی موسی علیه السلام ساطع تر بود
چنانکه ایشان را هر دو پیوسته برقع بر روی بودی و اگر
نه چنان بودی امت در عشق از عبودیت باز ماندندی ابیات
فقصة عشاق ای شمع جان اهل اشواق تا بدانی که آن
نور در پیشانی ماست بچشم حقیقت بنگر که نیک پیداست
تعرفهم بسیماهم حسن بدیع یا عشق من معروفست که حدیث
حدوث از معدن عشق و حسن پر دولت عشق و عاشق
و معشوق گونه ما ییم پس کیست هر چه زاید مست عالم
دو بیت این نادره بنگر که من بر من بی من عاشقم و
من بی من دایم در آینه وجود معشوق مینگرم تا من کدام

رباعیه در جستن جام جم جهان پیمودم روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم خود جام جهان نمای جم من بودم

الفصل الثامن فی السالکین الذین لیس فی بدایتهم
عشق الانسانی فی عشق الالهی اعلم وفقک الله لسلوک
طریق السالکین که گروهی حق سبحانه و تعالی از عموم خلایق
جمعی را در ره عشق ازلی بی زحمت مدارج عشق انسانی
در آورد بدایت ایشان مجاهده نفس باشد در عبودیت
تا با عبادت حق انس گیرند دلشان بذکر حق بیاساید
الفتشان با خلوت بود زیرا که مشهد شان مقامات
زهد بود و پیشه شان ورع و تقوی بود تا نور ایمان
بر دل ایشان مستولی شود پس از انجا بمنزل یقین
شوند و ورای یقین مکاشفه است چون در کشف
ملکوت سیر کنند در ان احوال منزل شان جز تفکر
نیست تا یقین و یقین خرید گیرد که دران مقام شوند

غیبی است

۱۰

غیبی است خلاصه یقین از رویت آن و در آید چنین فرمود
و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون
من الموقنین ایشان را انجا وقفت نیست وقفت آنجا
عاشقان راست تا تحصیل جمال جبروت در آینه ملکوت
کنند پس سالکان را بعد از رویت شواهد لوایح در آید
تبین که ممکن نباید تا در صفت تجلیات شان مضمحل کنند چون
ساکن شوند مشاهده حق بر ایشان کشف شود و در مقام
حیا و حیرت بمانند بر بساط انبساط رهشان نباشد
زیرا که بر کب عبودیت بمقام مشاهده آمده باشند آنها که
از بدایت در ره ازل بر کب عشق بمعشوق اصلی رسیده
باشند چون او را ببینند شهود دیگر در منزل انبساط بر
ایشان غالب شود تا عربده کنند و این منزل سالکان را
نیست که ایشان را بدایت عبودیت بوده است نه عشق
لیکن صفوة الله باشند در مقام معرفت و حیا و تعظیم

تعظیم

نه منزل انبساط

که آن منازل توحید است لکن مشتاقان حضرت و شطاحان

معرفت در منزل قرب قربند سالکان از رؤیت قدسی است

و عاشقان از منزل انس رؤیت ایشان بجلال و جمال است

بعد از انس سالکان از مقام فنا است و بعد از

فنا عاشقان از مقام بقا است فانی از کل اشیا

منقطع و باقی در بقا و اله این است وصف منزل

سالکان ای آینهٔ عقل کل تا در آن آینه مینگرم

خطاب با معشوق

آفاق ملکوت در جهان آن مرآت می بینم بنمای جام

اطراف

گیتی نمای چند مار خسته دل داری که آشیان مرغان ندا جم

ملکوت صدخانهٔ ماست و حل مشکل ره روان جبروت

در مشکل ماست لکن از دور فلک معاد یر جز غم عشق

نصیب ما نیست و در این اشارت جز درد ما گوا

نیست **رباعیه** حل غم روزگار در مشکل ماست

کاشانهٔ محنت زدگان منزل ماست از گشتن قصاب

فلک

هر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

فلک هر ساعت که گردن و که جگر نصیب دل ماست

الفصل التاسع فی وصف العاشقین الذین برایتهم

عشق الانسانی اعلم یا اخی ذوقک الله تعالی طعم

العشق که نصیب عاشقان در عشق جز غم نیست غمشان

وصل است و در این وصال جز آتش و غم نیست زیرکان

دیوانه اند آشنایان بیگانه اند مجنونان هشیار رند

سینه بر روح کوا دارند دل و جان از عشق معشوق

برای فنا دارند مرغان قفس شکستند باغبانان

گل بر شنده روان بی برگند زندگان بی مرگند شوخ شان

جز حقیقت نیست سرمهٔ دیده شان جز خاک کوی

شریعت نیست حیران رهبند سیارگان سموات

یقین اند جان حرشان بندهٔ عشق است زانکه مرغان

روحشان قفس جسم شکست در باغ عشق را بر

بیش شوند در دریای عشق را بجان خویش شوند

حدیث عشق چه داند کسی که در همه عمر

بسر نکوفته باشد در سرایی را

ویران کنان سرای طبیعت اند بجو دان راه حقیقت اند ز خرش
دلشان جز بار محبت نکشد لب جانشان جز شراب الفت نچشید
عشوه خران بی مقصود و استادان بی خرد دور اند در
ره عشق از افرد که دور اند نازکان دلخوش شند مهرویان
کشند شربتشان جز خون جگر نباشد زانکه ابر عشق جز اشک
غم در دل ایشان نباشد شب ایشان همه روز است روز
ایشان همه نوروز است بطراق خیال دزدان خانه جان
چلشند که جز دزدی نمیدانند طراران یار فریبند جز
در کوچه یار از دست غم نگریزند سحر نمایان هند اند از
کم زنی در عاشقی جز سحر نمیدانند خلقشان جوانمردیست
طریقشان پارسایی مردیست در محل طاعت تواضع
کنند اولیا را بحضرت شفاعت برند می سوزند
و می سازند و می دانند و می باشند ترنم نوای دردشان
سماع خوش مزمار غزل گردشان شهود و عشق نوای

آشفته

آشفته زنند زیراکه بلبل دردشان در عشق واله جان
بو العجب شان بروی یار مایلست در راه جانان ولی
نگذارند تا کار جدایی بر اندازند در غربت کوچه
یار مضاجاتی باشند در صومعه زهاد خراباتی باشند
هر چند گوینی نشنوند و در عشق یار یکدم نغنوند ملوکان
زمانه را بنظر ایشان قدمی نیست زیراکه عشق ایشان
از ملک دو جهان کم نیست صد دروغ از چاکران
یار راست گیرند و بجان خویش عشوه ایشان بپذیرند
چون مست شوند از نظر یار بگریزند و در طلب مشهود
ازل خونهای دیده بریزند هیچ جز بار عشق ایشان
نکشند هر در مجلس دردشان جز شربت غم نچشند چون
بگریند ابر بگرید چون بنالند کوه بنالد کاینات در
میزان عشقشان سبکسار است عقل کل در ملک
دلشان از بوالفضولی بیکار است آوه کنان غم

زده اند مصیبت زدگان دلشده اند خورد نشان
مر دجالست خفتن شان منهاج ایمانست با حریف
درد عشق در قمار خانه کم زده اند زیرا که در عاشقی
نو آمده اند یوسف بن حسین رازی علیه الرحمه گوید که
در مجلس ذو النون رحمة الله علیه بمصر حاضر بودم و
آنجا هفتاد هزار خلق نشسته بودند در محبت خدای تعالی
جل جلاله کلام میراند هفتاد تن بمردند چون مجلس
باخر آمد عیاری برخاست که او را اختیاب گفتندی
شصت سال روزه داشته و شبانگه جز قرص باقلا
نخورده گفت ای ابو الفیض از محبت باری بسیار یاد
کردی در محبت مخلوق بمخلوق چیزی بگوی ذو النون آوه
براورد جامه را چاک کرد برخاست و بروی درآمد
رویش پر خون شد بزبان تازی می گفت غلقت
رهونهم واستغرقت عیونهم این بود حکایت

عاشقان

تعزجان مرید را بعد از اتصاف بروحانیت و پاکی از لوازم طبیعت رنگ عشق صرف داد
بتعلق و تعیین بمعشوقی معین چنانکه در فصل هشتم فرمود که بدایه فعل برای استعداد عاشق آمد
و توصیف صبغ التباسی بهی رسم صرف معشوق معز دارد و حاصل این کلام از اول فصل تا
بصفا وجد اقتضا طلب کرد اشارتست

عاشقان که شنیدی ای در بنا گوشت زنگ سبع ازل بحصول رکن ثالث از جوهر عشق
بیداوای در چمن باغ زلف صد هزار بلبل جان عاشق
شیدا وصف آن آشفتگان از صفت بیرونست و
در این گفت صد هزار رمز افزونست **رباعیه**
قومی که با فعل نگراید دلشان جز گوی حقیقت نبود منزلشان
وقتی که شود کار پریشان مشکل جز باده گشاده نکند مشکلشان

الفصل العاشر فی بدایة العشق چون جان سالها مزدوج
و مطبوع استعداد عشق آمد قلم فتوی در دو از محرره ذوق
مداد محبت برداشت و در دایره دل حروف عشق
برسم مباشرت فعل بنگاشت سطر لا یزال اقتضا
لا ابالی آمد نظایر کتب فی قلوبهم الایمان مرقوم کرد
تا در راه عشق مذهب عشق هم عشق آمد از صاف مزاجه
من تسنیم عینا یشرب بها المقربون جوهر جان مرید را
جانان صبغ التباس بی رسم صرف صفاتی و داد لطافت عشق

استعدادات و قوابل الست بر بسط فصل
اباالبیت و عاشق تقاضای لا

یعنی وصول بحرِ حقیقت که غایتِ مرام و نهایت اقدام سالکانست فوق طوق بشریت
تا آب و گل انسانی بنظر انسانی تجلی نتواند شد بلکه حق تعالی بوساطت اسما و صفات و افعال
ظهور در مظاهر کونیه میفرماید و معنی کلام حضرت شیخ قدس سره که بیرون از گل انسانیت زانکه
خارج از گل انسانیت زیرا که حقیقت منزهه عن الدخول والخروج بوساطت اسما در اکوان
تجلی دارد و لهذا فرمود که به
رسم دخول و خروج صفات
رحمانی در حواشی حد ثانی بیرون
از گل انسانیت

صفات خاص در اقداح افراح فعل بجان جان تیار
آمد او را تهییج نمود به صفا و جد اقتضا طلب کرد
چون بجیب وجوی معشوق در آمد جوهر فطرت روح ناطقه از لب
از سر ارادت در حرکت طلب از رنجوری تا یافت کام
در بطنان اشباح استرواح طلب کرد ندانست
که آن حدیث رسم دخول و خروج صفات رحمانی
در حواشی حد ثانی بیرون از گل انسانیت تا بی
مکان را در لامکان جستی و غبار حدوثیت بقطرات
دموع حزن عشق از چهره عروس قدم بشستی چون
فطنت ادراک حقایق در زمان ارادت
دستش نداد در رسم عشق و را در آینه اکوان و جلا
جمال معشوق نمود زیرا که از امر ربانی در دیده جان
پرده عروس قدم داشت از معشوق برسم معشوق
محجوب شد لاجرم این مسکین آن نایافت صرف قدم

بدید

بر پدر نوزادگان عدم مبتلا گشت و روزی بیاز
امتحان بر آمد تا مگر در دریای هستی در طلب جوهر
نیستی از غم جانان دست و پایی زند تا که آن
عروس طرازی بصفت بی نیازی در آمد و این غنچه
روزگار عشق چون گردان ابله بروی نگارین
جان بوالعجبی بر بود و از سر شمایه عاقلی ببستد
و لبیجانش را صافی از جام و اشربوا فی قلوبهم
العجل برسم تنفر از راه ثالث ثلثة با تهمت
حلول بی زحمت امتزاج لاهوت در ناسوت آن
شربت داد و بجلاوت چهره کبریا در رنگ خضاب
خلوق لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
ستتش کرد تا چنین در وصف صوفیان عاشق
غمهای دل گوید و بلغتی خویش در حدیث آن عروس
حرزانده و دل جو بدلش اقتضای رعنائیت

این کلام از مقوله ثالث ثلثه و اشربوا فی قلوبهم العجل است و زند و پازند اسم دو کتابست که زردشت
و مزدک در احکام آتش پرستی با دعای نبوت و آنکه کتاب آسمانست بعزگاه از شوق آتش روی تو
حالمی با آتش پرستان مانند در آنکه ایشان دعوی میکردند که آتش حقست و من موسی صفت از آتش
رخسار تو معنی انی انا الله می شنوم چنانکه در لسان رندی لوند ناپسند این پسندیده بیت چاری
شده و لا تنظر الی من قال و انظر الی ما قال بیت ای دلیل وادی ایمن خدا را باز بین بر بنا آن قد خوبان
روی آتشناک جبت
وصلی بفضل الله تعالی احد

کش سر بر انداختن از پا کیا زلفت کمتر دید بسجود عشق

قرائت زند و پازند وسواس محبت از لوح خیال جمال

آن عروس خواندست که از حومهٔ خرمن همم عالیه

وز داو باش طبیعت راندست درین میدان ای

جان و جهان سخت ممتحن و رنجورست با سر زلف کژ

در رنگ چشم شوخ تو از حرف حدثان دورست

سخت جا یک غواصیست در بحر جهد تو تا از شوراب

دریای امتحان اصداف لا ابالی مشاهدهٔ جلالی برون

می آورد که در قعر آن بحر عمیق صد هزار نهنگ شهوت

که همه در نیش قهر زهر و لقد همت به و هم بها دارند

در ظلمات طبایع از چشمه زار شهوات نفس اماره

از عین جمع که آنرا عین الله گویند عارفانه و خضر

وار آب حیوة خورد و از سر تنزیه در روی جوب

تو نگاری مرقعهای غیبی در رو که بسوزن غم جیب

غیب

غیب دوزد که بالش جان از روی غیرت خرمنهای

عیب نفس اماره سوزد که آتش عشق جانش انداز لاجرم عارفان

در صدر محن جان عاشقش جز آن وقت صفا نخورند

و در جهان حکمت ملازمان صحبتش از روی ارادت

در وقت اشتیاق از این آشفته دل بدامن و جیب

سر حدیث لطایف مهر بربند اگرچه آشنا در اصول

در فروع عشق بیگانه و اگر نه در جهان یک سر انگشت

نماندی که نه آن محل از راه شکر این حدیث یا چنین حرف

مسجد سجود تو بودی مگر ندانی که این در مکنون که

عهد و نفخت فیه من روحی است در صدف فعل خاص

در طینت ان الله تعالی خمر طینة آدم بیده اربعین

صباحا چون بنظر تجلی پرورده است تا چنین دری

شده است که از هزار عالم بسر غربال امتحان بار آمده است

در رنگ صفای جوهرش بوالفضولان شریعت و حرفه

از یافت شهود و انسانی از این شیوه

کیران طریقت رسم حلول ببینند و اسعد که ندیدند آنها که بدیدند
فکیف آنها که ندیدند چنین فرمود در رسم العام که اولیای
تحت قبابی لا یعرفهم سوائی و چنین نمود در ستر بیغام که
عروسان بقا تحت حجال امتحان بحجاب غیرت قدم محفوظند
و مستور کنف ینظرون الیک وهم لا یبصرون تا معلوم
باشد جمال جلال جانان جهان آشوب از چشم زخم حساد
قهرتا اشارت کرد مر عروس سرای وحدت و خلاصه
جوهر آدم را ماه بنی هاشم شمس مطالع انوار قدم محمد
مادر عدم محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه و ان
یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم بیت هیچ
منمای روی شهر افروز چون نمودی بر اکسپند بسوز
آن جمال تو چیست مستی تو وان اکسپند تو چیست هستی تو

الفصل الحادی عشر فی بدایة العشق و امتحانه معلوم
رای جانان باشد که حال این خسته دل مر غریرا ماند که در

چمن باغ سعادت بر اغصان ورد دولت ترنم میکرد
و از راه عافیت در هوای انس و حریت پر و بالی بنعت
تسبیح و تهلیل میزد و بر جویبار انس عبادات لا الی ذکر
می سفت و هر ساعتی در هوای انس با مرغان مقدس
در فضای روزگار راه معرفت میرفت که از روی
اشتیاق و انتهای اندوه می چید که از چشم عشق روی
معشوق میدید که با همدمان محبت سر ازل میگفت
که از صدفهای علم غیب جواهر حکمت محبت که در
حلقهای مرغان خاموش حراف قربت می بود و از
آینه لطف زنگار اندوه می زدود که در چین زلف
یار ماوای خود می ساخت و بر عرصه کم زنان ارادت
مهرهای مهر میباخت ناگاه این عندلیب خوش سرای باچندین
هزار نوای ناگهان در دام و امیار امتحان افتاد و
با امید وانه دیدار رو در خارستان گلستان رخسار آن نگار

... ماه روی ملازم بزم درد او ماند که نگارکنان اندوه از
خانهٔ خیال معزول می کند که قرین حسن از باغ اشتیاق آن
دلبر مچیند درین دام بی کام نداردو درین کام بی آرام
ندارد که از سر نایافت روی یار لن ترانی میگوید که از روی
امید دیدار و وصل حریف دلنواز از درج اندوه آیت
لا تثریب یوسف میخوانند نه بر درد وی راحم نه درمان
وی را مشفق نه سوز او را سازی نه سازش او را غم
بری از بهشت خلوت تنگنای عشق آمده وصد
[illegible] از رشک مهر با خود آورده و در این تنگنای فقیر
احباب همدم نبیند و درین بیچارگی عشق هم رازی
ندارد که چون خاموش شود بی تو درد خود با نا اهلان
از بی اختیاری عشق گوید و هر ذره از وجود از چمن
باغ جمالت خیالی بیند لاجرم درخت امیدش بی بر
بمانده است و بلبل عشق او از دفتر خیالات چنین

وفا

محبت
حرفها بخوانده است با صوفیان صافی و رزاویهای
سخنهای تو گوید و جامهای پر خون عشق از مهر تو یاب
دیدها شوید اگر لشکر غمهای او به صحرای عشق آیند همانا
که ره قزلغ و یغما بکاروان عشق لیلی و مجنون زنند
چنین شهسواری در این جهان تنگ بکدام میدان
درآید و چنین آفتاب رویی روی آشنایی از که در کدام
آینه بنماید که سطر ینظرون الیک و هم لا یبصرون بروی
جهان آشوب دارد با آن همه درد و جهان درد
آن نگار بسهام مژگان عشق قرین این مجروحیت و هم
صفات از راه همت بروفست زیرا که صحن ضمیرش
غبار علت ندارد و در زمین وفا تخم جفا بکارد اگر
ندانی از در دانش اختیار رمزهای که ایشان دانند رسم
تنگدلی و ایشان خوانند سطر اندوه کشی تا بدانی که
مردی این جوانمرد در طریق عشق چیست و این شفته

الفراق قاطع اذواق الفتی
[illegible] فتیان صاحب [illegible]
یحکی الفتی [illegible]

دل درمیان شاهان موفقت کیست جشم خودبین جهان
عروس نوید دست وجهان پیاده دره وحدت کم
دو دیدت بو العجب حکایت که از آسمان بقا روی
بجهان فنا دارد و از جهان فنا روی بعالم بقا
دارد ببین که درد امت جه عجبت که آشیان سیمرغ
عشق دانه وی برنتابد و عروس بهشت از حق جز
روی او نخواهد درنکر که در سینهٔ عشق در جهای سر
ذو الجلالی دارد که اکر از آن آسمان یک حرف بینند
مستوری ملکوتی شوخی عاشق بدل کنند جامهٔ آسمان
کوف درکه و در آسمانیان خورد و در صف صوفیان آن جاه
عاشق سر انا الحق کوید و صفات یکانکی از حقیقت
سبحانی جوید که داند رحرایی حدیث جز عاشقان با که انشانی
خواند حروف صفت جز شایقان محرمان معانی از نیغ
معز بیکانه اند و در کار این شوریده عشق عاقلان

زمان

زمان دیوانه اند مکر روزی درراه بام کبریا بنعت التباس
جانان بجانت بروق آید و از کنکرهٔ تارک کیوان ازل
بآینهٔ رویت سایه اندازد تا جنین صوفی مستور درراه
شریعت متواری کند تا جنین رازها از آن حرف رمز
عشق باز کوید و جنین در جهان با اهل صورت بی اختیار
باز خواند رباعیه این آن سخنست که بنده دوشت کفت است
پنهان زهمه خلق بکوشت کفت است امروز همه شهر حدیث
من وقت این راز مکر حلقه کوشت کفت است

الفصل الثانی عشر فی لزوم العشق و تاثیره اعلم ایها المحق

ان العشق که عشق تخم فعل قدمست در زمین دل باب صفا
صفت برلذت اسرار آورده و عروق جان جان در
شغاف قلب اصلی از صوافی صفت بوسایط فعل آب
خورده این شجر بیخ مهر در کل آدم دارد و سر سوی
آسمان قدم دارد اصلها ثابت و فرعها فی السماء

عزیز همچنانکه قبله میان مشرق و مغربست و هم از آفتاب مشرقی نور میگیرد و هم از مغرب
از مرافقی که طلوع و غروب کند چنانچه جمیع شموس و انوار اشارت بتعدد آفاقست
همچنین لکن شمع روح مقدسی که صورت و جسم عاشقست میان ازل و ابد افتاده
که بمنزلهٔ مشرق و مغربست و نور از هردو میگیرد و بآن قوت و مناسبت اقتباس نور
حقیقی که تجلی حقست بواسطه حدثان یعنی صورت
معشوق از معادن همیشه برد هد و در حرکات انفاس عشاق ثمرهای الفت
انوار غیبیه بحسب حکمت
و مصلحت الهی میکند و محبت و لذت و حکمت دهد تا بدان بیاسایند
معارف
مبارزان قلوب و شهسواران میدان غیوب تؤتی
اکلها کل حین باذن ربها دلیل شده شمع خلافت
که در لگن صورت بتاثیر حواس و طبیعت محکم است
قدسی نور آن شمع دان یضیء ولو لم تمسسه نار
لکن محاذی قبلهٔ قدمست از شموس ازلیات و
انوار ابدیات نور گیرد و حقیقت نور حق بوسایط
حدثان از قنادیل حکمت غیر پذیرد سلطان عشق
را مفرح دولت جمال الهیست لیکن در حجرهٔ جان انس
از روی انس سوزد و خیاط حکمت آن جان
بوقلمون را جلباب نور صفت دوزد گاه گاه
در زمان عشق معشوق ازل در عشق انسانی بر آید تجلی
جلال از کل روحانی تو ندانی که این حدیث چه بوالعجب

نامه ایست

نامه ایست تا بعد از کشف عین الله در ظهور فعل خود
را برسم آلاء و نعماء در پوست حدثان بعارفان نماید
تا از ره حدث در عین قدم آورد زیراکه
بر تبت حدث از منزل حدث حرکت نماید اگر
چه قدم او را بقدم رساند در دوران افلاک
آسمان اسرار در شور لاابالی بر یاحین جان انسان
بیاسایند زیراکه زنجانی بار آسمان ازلست
در خوبی کمن ابیج ترک رعنا چون مجموع و فعل خاص
در رویست و شراب الفت شاهد قدم در قدح
جان پاک نست این صوفی مستور از صرف توحید
درین منزل مهجور است و در امتحان عشق تو رنجور
در عرف خانهٔ انما اشکو بثی و حزنی الی الله منتظر جمال
یوسف جانهیست مصرع زیراکه در آن شمع زمان
نور الهیست قبلهٔ جان شدی تا در خود جانان

بعد سالکان طریق عشق
بعزد در آتش عشق حقیقی بجهه
فقدان انجام قدم

جانان شدی جانرا از جانان محجوب جهان دارکه
جان بی جانان نتواند بود جان از عالم جان
آسیب عشق تو دارد تا در اوراق ورد صفت
در باغ روی نوعروسان تجلی مکشوف ببیند جان جان
آفرینت در جان جان نهانست تو بگو تا در میان
دو صفت این حدیث کدامست **بیت** که جان نشان
تست وگهی تو نشان جانی جان خاک تست و خاک ره
تست جان جان کر هیچ دیده صورت جانرا اگر
ندید اینک لعلهای تو پیدا نشان جانی که در
تحت مرقع آشنایان در کوچهای غم تو در سر
ازل مناجات کنم و برسم ترنم از روی عشقت
با مغنیان مجلس خاص ملکوت مباهات کنم و
در دایره انسانی دم ربانی زنم و در کارخانه حکمت
خدایی در کارگاه انسانی ابریشم حلقه بنیم کار آدم

تم

تم گاه دور زمان شوق از شرق جان بخاک راه جانان
مفرح آمیزم و گاه گاه از روی غیرت جلالی حق نفس
روینده بدرگه نفس گوینده بر آویزم تا دریارا در بانی
آشوب او و باش طبیعت انسانی نباشد زیرا که مشهود
سرای ازل و عرایس مشاهده ابد از خانه غیب وی عفت
به بیگانگان طبیعت ننمایند و از صاحبان دل و تهیج
اسرار عشق بکابین وصایف جان قرب جانها خواهند
ازاین مرید بی سرمایه مرغ وحدانیت آشیان جان
بی رحمت خواهد تا باز فردانی در آشیان جان رو
در آید و بمنقار نور کبریا هر چه جز خدا بر باید شوخ
دیده دارم چون دیدم آنچه دیدم و آنگاه او را
دریغ میم **بیت** چون خدایت بروی بگزید خشم شوخ
تو دیدنی همه دید

الفصل الثالث عشر فی تربیة العشق

اعلم ایها الحبیب که چون خواست الله تعالی باداد

قدم تا جانِ جانها از روزنهٔ قدرت بنماید مراحل
استعداد عشق را جواهر طینت شان بعد از اصطفاء
جان بنور محبت صقالی داد اشباح و ارواح شان
بمعجونات شریعت زبده و نفخت فیه بمباشرت
عشق تهذیب داد تا صورت بجمال فعل حرکت شد
و جان بتجلی جلال قدرت از غیر او جز وسایط عشق
در عین الله که در ان منزل غیر کفر است مبرا شد ارواح
بمیاه قاموس ازلی ببعث الست تطهیر داد و بذروه
علیا بالای اکوان بشرف و صورکم فاحسن صورکم
بر مقربان قدس صورةً و معنیً تفصیل داد فرمود
لقد کرمنا بنی ادم عا جلشان در بحر لطفیات
و بر قهریات بسفن و مراکب اسرار بتاثیر جذب
ارادت بجهان جاودانه کشید و از رازق مشاهده
در کوس مکاشفه و اطعمهٔ لطایف بر موائد ولت معارف

در این

ای حملناهم فی بر القهریات بمراکب الاسرار و فی بحر اللطفیات بسفن الاسرار
و رزقناهم من طیبات رحایق المشاهده فی کؤس المکاشفه و من اطعم اللطایف
علی موائد المعارف و فضلناهم علی ملائکة القدس و علی کثیر من کل الانس
در این تنگ خانه از عالم جاودانه شربها و نعمتها داد
تا و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات
و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا نعت ایشان
آمد چون مُهر مِهر نقوش خاتم ملک اعلای معرفت
شد صبغ قدوسی از خم سبوحی در جامهٔ ایشان زد
تا بکرنک شدند در ره مقاصد جان آشفته ببعث
طلب جانان در صور کاینات حق شان در عبودیت
مهل فرمود تا داد تزکیهٔ حال از ره شریعت و حقیقت
بدهند تا در ان قانون آداب عبودیت بدرگاه
ربوبیت بجای آورند تا در مقامات قبل الحالات
جمع کنند انکه چون صفای ذکر برسم معامله در شغاف
قلب ایشان رسوخ یافت اقتضای طلب مشاهده شد
حق بعنایت قدم لا داخلاً و لا خارجاً از جمیع اکوان
بجان ایشان بلکه بصورت ایشان در حقیقت متجلی شد

علی الخصوص از دایرهٔ وجود انسان جاذب فیض رحمان
داد تا خلق قدم در خلق برسم عدم بریدند و از انجا
منزل عشق لایزال شان پیدا شد زیراکه از قدم بقدم
حدث را راه نیست اگرچه گویند بتوان رسید جز بتربیت
عشق صمدانی بعشق رحمانی نتوان رسید الا در یک منزل
که آنرا شهود صرف قدم گویند که از رسم حدث
برون رفت وآن منزل خواص انبیا و رسل و اصفیاست
معرفت هرکه ازانجا قدم بردارد و در وسایط اورا
منزلی نیست واین در احوال ایشان نوادر لیست
لیسی نیابند در این حال و جمهور سالکان حقیقت این منزل
در حقیقت و ظلمات دارند و در صفت ره روش شهود
خطرات دارند لیکن اعلاج النشان از ره افعال خاص قدم
در مبادی ظهور حق بنعت جمال انسانیست که اگر عینی
تنزیه باید بنعت عشق روی بنماید در مشاهده ربوبیت

قبل

قبل وصول العبودیة تکلیف شریعت برخیزد انگاه احکام
باطل شود واین قطعه ایست از علم مجهول که در اوراق
صحایف قدس نزد اهل قدس مشهور است وآن
نقوش در لوح محفوظ نیست اگر در آید مکاشفان
غیب را بعضی و نبوت یابد اقتدا از غیرتش محو کنند چنین
نمود یمحو الله ما یشاء و یثبت مراتب عشق الهی را الحد
سالکان طریق حق را در بدایت از عشق انسانی
برخیزد آن ترتیب اولست تا مبتدی بازاد در این منزل
طریق شریعت عشق ازل در آموزند و حتا دب
شوند در منزل اعلا آیا داب بدایت زیر خلیل صلوات
الله علیه از ره ملکوت بدر بچهای فعل در آمد لاجرم
او در واقعه رشد نبوت اگرچه در عین اسد شرک بود
آیات را نشانه کرد از غیب طلب وهیجان شوق میگفت
هذا ربی از آن چنین آمد که اگر عروس جلال کبریائی ازلیه

حدتان روی بدان مهتر نمودی در منزل طلب
چون موسی عمران در حق محو شدی و او را طلب
رسیدی چنانکه گفت تبت الیک و دانند اولو
الالباب بمعرفت که حدث را طاقت صرف قدم نباشد
مقصود حق آن حریر را در مبادی تربیت بود
که در عشق انسانی احکام عشق ربانی پیدا شود و آن
لزوم جانست در مقامات ایشان را بعد از احتراق
اقتضا خوف معشوق کند و رجا معشوق عبرت
و عزت و زفرت تخزیق تمزیق ترقص تصعیق
نشاط و وله هیجان هیمان حیا فنا سلوت
تلاشی بکا ضحک نطق صمت و جمیع اوصاف اکرفی
عشاق ایشان را پدید آید و این پردها از چنگ
جان بزخمه توحید در منزل تفرید ایشان نزد
مشاهده حق زنند و هرچه اینجا ایشان را در آید

دران

دران منزل اعلا باز یابند متمکن و محقق شوند یا حبیب
چگویم که در طرهای طرارت چرا ذیال صبح مکاشفات شبهاست
و تحت اوراق ورد خدرت چه شموس و اقمار مشاهد تماشاست
در قامت این سوخته دل را در منزل عشق قیامتهاست
چون بجزای شهوات نفسانی از جانم بر وفق رانی
و آنکه در تبختر حوران جنان قدس در جلباب خود
بنمای ای عاقله عقلا عشق ای شراب جام یکتایی
در خم تلبیس التباس ای نقش گر کعبتین عرصه امتحان
ذو الجلالی ای غلط مریدان در مبادی ای ریحان
عارفان در عالم بی منتهای ای خوشی دلخوشان
محبت سرو بالای تو ای آینه جمال قدم چشم رعنای تو
بیت خیز و بنمای عشق را قامت که موذن بگفت
قد قامت ای پر آشوب از دست نقش در بازار
صفای تو اهل صفوت شوخ و خلیع العذار کیمیای
خودکام

جان در جرعه رعنای تو ای سرمایه دل خردمندان در
طلب حقیقت بمطالعه آیات تو ای خلیفه اول در
دریای بیکون با معرفت ای نکته فلسفیان ای ز
عشق در مداوات مجنون محبت در دیوان طبیبان
ای بیکون اطفال مهد اسرار و ای خروس حقیقت آواز
در ای در میادین جانم تا بزنم گوی ایمان بصولجان
عشق از مقطع حدثان به آید تا بروح القدس
بگذرانی و خلق کارخانه رسم آدم بر تن و جان از
شو خبر بدرانی **الفصل الرابع عشر** در نزول العشق اعلم
باشیخی که چون طائری که روح ناطقه است در قفص
دل بمباشرت عشق در کون صغری که جسم است پرواز
کند و در حقیقت بتقاضی عشق در بطنان غیب
صورت بحرکت در آید تا دل عقل الطلب جانان اعلام
کند او باش طبیعت ملازمان خلیفت را در جسم و جان
بادا بعد از آنکه تربیت رفته باشد و منقاد شده
فضل سابق شریعت و طریقت چنانکه در گذشت
خفته

خفته بلند بخلوت خانه عقل کل در آید و پیش
مهد دل در بابین سایه آلهی شنید که آن سر خلاصه
حدثانست که مرد را امیر حاجب و خلیفه خاص
روح خوانند و بترنم طلب آینه سرای ازل را از
خواب فطرت بیدار کند و با او در عرصه دل بخلوتخانه
مهر کبریائی هم نفس شود و با او بشرح اصوات جرس
الست بگوید تا طبیعت خلیفت انسانی و روحانی
را در طلب سفر عشق بکار در آورد سالکان سرای
طبیعت را که حواس روحانی و جسمانی اند بعد از کمال
استعداد از نزول عشق خبر دهد تا آن خلیفه با
عروسان خلیفت در تحت قبه کون صغری مرصد قلعه
کشف و صدمات سلطان عشق شوند همگنان عالم
علوی و سفلی و ملکی و روحانی و ربانی و جسمانی و حیوانی
با استعداد کمال فعل قدرت و مباشرت عشق را
بعد استعداد آنکه
از قوه بفعل آید

استعداد یافته لکن از منقار شاهین عشق بجز
تا ناکه سر ازل تقاضی کند از حقیقت خدایی که این
خام جوهر انسانی را حاجت استعداد عشق ازل
بپوشد تا ناگاه عرایس تجلی در شموس خانهٔ وجود انسانی
بنعت کشف نقاب فعل در آینهٔ قدرت دریدن
گیرد و انجا جان صورت و معنی متحرک آید تا بنار
نفحات عشق و جذب سلسلهٔ ارادت تا لشکر
توفیق کل کل از ازادر آید از ره تحقیق تا حرد را
شایستهٔ مجالس خاص عروس قدم کند لابد تا کهان
این صوفی از رباط سموات ازل ببازار ابتلا در
کوچهای شبر از بر آید از کان علم مجهول در مکتب
شریعت مقلد حقیقت شده منتقل قلب ارادت قدرت
سرگردان مشیت مشغول صفت باشند تا انکه
غلمان صفاتی در تحت ملاحف التباس از حجره

خاصیت

خاصیت کل آدم برون خواهند آمد تا ناگهان از
رقع مراقبه سر برآورد و چشم جان در چشم صورت
آمد در عالم معاد در بنعت جانان نظاره میکرد
ناگاه از کوچهٔ خرابات فعل ترک خاقان قدرت
بجاد رشب عصمت برون آمد و بدیدهٔ بی دیدهٔ
در خیال دیدهٔ جانش مکشوف شد تا لاجرم در
بازار تقلید شریعت و کارخانهٔ خلیقت از
تاثیر نزول عشق بزکان تجلی غارت جان و صورت
فرمود زیرا که قابلهٔ مادر آدم بود که از ره افعال
بکوچهٔ کشف قدرت برآمده بود تا از ملکوت حقیقت
عرایس مشاهده در طبع خلیقت بنعت و کذلک نری
ابرهیم ملکوت السموات والارض روی بنماید تا تا که
برسم نطق نبوی محمد صلوات الله وسلامه علیه مسفود از تشبیه
وحلول و نزول گوید که رایت ربی فی احسن صورة جون

دردرج متشابهات حرف مشکل التباس خلق
الله آدم علی صورته خوانده بود و خلیل وار صلوات
الله وسلامه علیه در آسمان فعل عروس قدرت در ملکوت صح
جهر آینهٔ فعل دیده بود لاجرم روح نوآموز ازل
رعنا در عشق نبرده که با بهای صورت الست
سر از مقارهٔ دیده رسم صورت آدم برون
کرده آیات مجهول رافشانه عروس قدم میکرد
میگفت هذا ربی ناگاه نیران کبریا در شمع روح
زد و اورا از نور ذو الجلالی فیض سنا مشاهده
ذات بر شانید تا نور علی نور شمع الهی در شهر
صورت ساکنان طبیعت را منور کرد چون
سهام نور مشاهده از کنانهٔ فعل خاص ترکانی
تجلی برکشید نود درا بداف معانی آدم زدند در
هر منزلی بهر معنی نشان نفاذ حقیقت عشق یافت

همه را

همه را اسیر منت عشق دید روح را بر چنین صفت از
رنجوری عشق رهین محنت دید عقل را بشمشیر عشق بے
کرده یافت دل را از زخم سنان عشق مجروح یافت
نفس را در بیابان مجاهدهٔ عشق در دست لشکر عشق
اسیر دید باز از عنصر و حواس صورت نزد عناصر و حواس
باطن پریشان دید فهم گریخته عقل یاوه وهم مضمحل
شده حس حاضطلے با فطرت انسانی از دیوانگی عشق روح
بهمه کس مختلط دید بیک کشف نقاب خدایی عالم
اجسام و عقول و نفوس و ارواح سلطنت عشق
بهم کر برآورد قوله تعالی قالت ان الملوک اذا دخلوا
قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک
یفعلون بعد از این آشوب جانان از جان محقق
شد و این شهر آشوب سلطنت عشق منتشر گشت
هر زمان از راه اشتیاق این خلیفت خدای حرکت

بحرکات در اید و در بیابان اشتیاق مرلشکری از حواس
ظاهر و باطن به امیر حاجب عشق نزد سرای جانان فرستند
جمله گریان و نالان و سوزان و خروشان روح مشاهده
صرف در روی آن ترک خواهد عقل آنکه در حلاوت
مشاهده آیات نماید نفس را خرمن تهمت شهوت با آتش
عشق بسوزد و بعد از تزکیه در عشق جانان همرنگ جان
شود و هم خبر جانان شود بجان آورد و فهم بذوق
آیات استنباط حرف عشق کند خیال روحانی با عقل
غریزی هم کتاب شوند و جمله صورت مشاهده تجلی از
دفتر آیات در خیال انسانی بصورت جاودانی ترور
کند دل بسواقی عین الله در دریای فعل شود و به لذت
تجلی اندوه جانان خورد سر حقیقت جوهر آدم در وطن ذات
جان با عشق معشوق متحد حواس باطن بنزول عشق از ابتلا
بیاسایند زیرا که اطعمه الفت قدم از رضوان عشق در جنان

جان

جان بجهد نه حواس صورت از راه طبیعت در نخاس خانه فعل
شهوت جسمانی و روحانی مشرف باشند در این بازار بهر
دستی جوهری و در این کارگاه بهر گوشه از سر قدم کشوری
گر ترکان عشق سر نفس کافر بردارند و دیوان شریعت در
سرای طریقت بعار شدکه ره تقلید فرو بندند که دروازه
عبودیت بگشایند و در منزل شریعت هزار بار در رهر
طاعت روی معشوق بنمایند که معراج جان در عشق بر
آید که معشوق را بی تلبیس التباس ببینند که از خود بیزار
شوند که معشوق را باز نیابند گهی گریان گهی خندان
گهی سوزان گهی سازان باشند که چو مرطینت آدم را با آتش
محبت بسوزند که با ترنم نوای ازل البا زنند که در سکر که در
صحو که در محو گهی در قبض گهی در بسط گهی در خوف گهی در رجا
گهی در فراق گهی در وصال نه در فراقش منزلی نه در وصالش
محلی انجمن عاشق را حق در این جهان بمدارج عشق انی

عشق هم

بمعراج عشق رحمانی رساند زیرا که در باغ عشقست و رسم
آن عشق از دفتر این عشق توان خواند این ره امتحان عشق عشاق
ازلست تا بر این صراط چو موی که حلاوت عشق انسانست
با بالا دوزخ طبیعت بنگذرند بهشت مشاهده ازل
نرسند زیرا که قضا مقتضی آمد چون عشاق را از قرب
عروس قدم ناگزیر آمد فرمود و ان منکم الا واردها
کان علی ربک حتما مقضیا لکن باطنه فیه الرحمة و ظاهره
من قبله العذاب زیرا که دیوار سرای طبیعت با سور
شهرستان ازل البته الست و ازین سوی نیران امتحان
و از آن سوی مشاهده بی نشانست چون مذهب در طریقت
از عین ابد عاشقان عروس وحدت را به شفقت الهی چنین
صادر شد لاجرم ای شمع طراز این سوی مستور را در عشق
رعنا کردی و در شور شوق جمال خود در کوچهای غلط کم
زنان کج باز محبت شیدا کردی ای آشیان عنقاء مغرب عشق

ازل

ازل این مرغ دردناک را در وکر آن سیمرغ صفت باز آر
مشاهده هم قران کن ای ماه خوش روی این هوا ز فرستان
تصوف در میدان انس با خود هم عنان کن تا به بیزار از
جان پر شورش آنچه رضوان در جنت ماوی ندیداست
و از سر جانش رمزهای حقایق بشنوی که گوش پاکان
ملکوت نشنیده است ای درچین زلف جانم را در شب
هجران جمالت هر دم صد هزار ضجرم تجلی وی در جهان جانم
از جمالت دلم را هر زمان با نور صفت صد هزار تدلی
منزل دنی فتدلی آ روی جهان آشوب تست قاب
قوسین مشاهده در میان جرعه لعل نوشین تست
گه گه در کشف جمالت روحم لا احصی ثنا گوید و از جان
پاکت سر جانان ازل جوید ای نافه مشک صفت و ای
بزم گاه رزم آوران معرفت کم زنانی که حد تنگدلی
تا کجاست و منزل جانان از جان کجاست و رقی

از دردم باز کن تا حرفهای علم مجهول بیز واز آن عشق
خوشتم بی زحمت وسواس طبع در نشان بی نشان دانی
چگویم این حدیث سر خواجگان معرفت است این رمز
هم ایشان دانند ودر تنگدلی ما یافت این حروف
هم ایشان خوانند بیت سرّیست نهان زحمت آدمیان
آنرا که نمود نه بریدند زبان الفصل الخامس عشر فی طریق
العشق فی قلب العاشق اعلم یا اخی ازادک الله معرفة
العشق که بلبل عشق چون از شاخ گل صفت بر خیزد و
بدر بچه بام ازل بر آید عصمتش خبر در قفص جان مقدس
نباشد که در صفت فعل بر آید که در خالص صرف در آید
آنچه صفت است از لباس حدثان بی حدثان در حدث
در آید آنچه مخروج بستر فعل باشد بلباس حدثان در آید
مع الحدیث چون انوار جمال از عین احد با ینه روی آدم
داخل شد جان آدم در آینه آدم نگرد و صفات خاص

در

در فعل خاص بیند لاجرم سر استعداد یافته بصفت نظر خاص
در مشاهده آن شاهد مست و عاشق شود آن حدیث
که جان جان انبیاست و قوت جان اولیا و غذاء
جان ملک بر جان عاشق مباشر شود حقیقت جان با
عشق جانان یکتا شود جان عشق با جان جانان از فرط
تجلی و نعت ظهور سر بر متحد شود جهان جان باشراق جمال
عشق از غیر عشق مطهر کند اخلاق شر از بشر بملکی مبدل کند
از طبع خوی طبع در عشق یار بستاند عقل ساکن
براوق عشق در خلوتخانه دل از غیرت جانان در طلب
جانان بیخود کند دل را از معاطف عشق بر کنند تا همه سایر عشق
محترق باتش عشق بدل عاشق فرو برد و عروق دل از شهوت
عشق در روی جانان عیان جان مهذب کند چون اصلح
کگل دلست در گل دل هم رنگ خود کند و بخود عشق بر ارد
بعد از تهذیب سلطان عشق در مسکن عشق خوش نشیند

عقل طبیعی را با نفس حیوانی از زمین دل بزندان طبیعت
بند مجاهدۀ عشق بر نهد و زمین و اشرقت الارض بنور
ربها درین جهان التباس بنور تجلی طور قدرت
منور و مصفی کند اعوان شیاطین که تخم وساوس
ممزوج بتخم شهوت در زمین طبیعت می پاشند تا حنظل
کفر و ضلالت میرویاند و لاله زار و گلزار عشق
در جان عاشق تباه می کنند از خوشی عرصۀ دل برانشند
روح خندان از فرح یافت جانان در حزار دل روی
نماید و در هوائی انس دل پرواز کند دل و عقل را بند
پای بند عشق بر نهاده و در وادی طلب اصول در فروع
افکنده از راه اهلیت در بساتین دل فرو آید صیاد
عشق آن عندلیب خوش سرای را با بانگ جرس عهد الست
و دانۀ سر و نفخت فیه من روحی صید کند و در قفس دل
بمنزل عقل در خانه در دلازم بیت احزان عشق مقید

کند

کند چون شاه عشق شهر صورت با شهر دل از غوغای عشق
منتفی گردد مکان جان و دل و عقل بمنازل و مراقد
و مراحل انوار عشق بیاراید و طرق تربیت از عالم طبیعت
بجهان عقل بسیر هم منور کند این سر لطیفه را بجوی یکدیگر
کند تا بی رحمت انسانی برنگ روحانی در لباس ربانی
بر آید و در شهر خدای در روی نگارین جانان ازل
بنور افعالش بجوید و از وسایط ربوبیت سیر کند و
عقل را مقام بر پیدا آید و سیر انش مهیا شود دل را احوال
پیدا شود و از کوش افعال شراب ربانی باز خورد روح
را مدارج معارف پدید آید سر را معارج توحید کشف
شود و از این عالم که عین افعالست بعین صفات سیر کند و از
صرف احوال حقایق طرق مشاهده آموزد این انکه شود که
راه رو و در بدایت عشق انسانی طلب عشق ربانی کند و درانی
عشق خوش سیر در اند و مشاهدۀ حق کند و مردم درانی

دم لباس فعالی از سر عشق جان جان در بزم گه این عشق
نزد عروس پنهانی قدم برمی اندازد تا انگه این عشق
مسلم شود و اگر نه در حرف عشق از حرف عشق کافر شود
و بحقیقت عشق هرگز نرسد زیرا که هر که گرد خود شد از
روی نگارین عشق و معشوق معزول شد مگر ندیدی که آن
ترک رعنا دلم را چون غارت کرد تا بدان حد که دزدانی
طبیعت را بدست زنگیان زلف عنبرینش داد تا در
تحت اوراق گلستان رویش سر از تن آدم برداشتند
مگر ندیدی که رنگ چشم شوخش بجان آشفته در طلب
جانان از نایافت دیوانه شراب مفرح عشق چون داد
چون لطایف کلامش شنیدیم رقاصان غیب در میان
مرقع پوشان ازل پیام شور ملکوت با عروسان جبروت
در احظیرة القدس بدیدم چون در جاده رد لباس
نماز شام در کوچه غلط بیافتم درد فقدان در عین

وجدان

وجدان با ملکوتیان جان بگفتم در حال میان نوحه گران
اندوه زمره اسرار را چنگ زنان نوحه کردیم بیایید
تا در آستانه آن ترک قفچاق لشکر وسواس عشق ببینیم که
با لشکر جمالش در میدان هجر و وصالش چون بر مقدمه
خیال شکسته اند و جهانها سلامت بغارت داده اند دریغا
زنهار اگر استعداد عشق داشتندی در پیچ مقنعه زلف یار
ترکان تجلی بدیدندی که چون جان عشاق بچوگان سلب
در میدان اصطلام میزنند و از گنج سر انسان بکنج خانه
قدم رحمان می پرند چگویم دولت یافت در دایره صور کم
فاحسن صورکم است چه می شنوی لذت محبت خاص در جام
عصمت آن ترک است مگر ندانی که این قبه که صورت آدم است
برنگ آن دم که نفخ اوست قبه جان اولیاست که بلباس
ملامت در بازار سلامت از اغیار مصون و محفوظ آمد
برخوان سر الهام در زبان سید اهل پیغام علیه الصلوة

والسلام که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم سوائی تا ترا دیدم
ای مایهٔ آسمان قدرت ای ترک بی شفقت از قبلهٔ رسوم
برگردیدم وروی جان بقبلهٔ خاص که در فعل خاص است
آوردم که دران جهان قبلهٔ شریعت و حقیقت یکرنگست
اگر نه انی از کتب مجید برخوان فاینما تولوا فثم وجه الله
بما نمای روی که خلوق چهرهٔ ازل دارد تا ترکان یغمای
را در عسکر صف عشق جاکر باشم برون آی از کل انسانی
تا بروح روحانی طراز شعر ربانی ببینم بیت بنمای
بزرگان دیوانه در مصحف باطل آیت حق را الفصل
السادس عشر فی بیان مقامات عشق الربانی اعلم یا اخی
رباک الله بغذا العشق که چون عالم جان از غیر عشق بعشق
آسوده شد واز هوای دل اغبار حوادث بطوفان
عشق مضمحل گشت ومرغ روح ناطقه که ببانگ الست
سرمست شدهٔ بقاست باطیرانس عشق از منقار شاهین

الاول فی ترتیب فی مقامات عشق

قدم

قدم دانهٔ الف حقیقت درو کران دل کرفت وپای بند
فعل گشت بی علم وجهل درین کارخانه که عشق انسانیت
و مرا منازل ومراتب عشق پدید آید اول منزل از منازل
نور استعداد است دیگر هیجان صفت دیگر الهام حجت
دیگر دیدهٔ اصل در دیدهٔ صورت دیگر رعونت عشق با رعونت
طبع دیگر ترصد بی اختیار دیگر ترقب با اختیار که آن از
ساده دلی واین از خوشدلی است دیگر التفات دیگر لحظات
دیگر طرب دیگر بصر دیگر رؤیت ودرین دم بهت و دهشت
تحیر غفلت جوشش مسرت لذت روحست ترقی طبع
روحانیست انس طبع جسمانیست دیگر تخیل خیالست دیگر
تحفظ خیال روحانیست اشکال و حروف ربانی جهان
صورت را درین دم اضطرابست جهان معانی را درانی
رؤیت احتراقست دیگر سلب است ودر سلب طلب ودر طلب
هیجانست دیگر ماجرای وسواس خاطرست دیگر تحیر وطلبات

دلست خوف از عالم شریعت است زیرا که او در عشق نه بصیر است
تا دران منزل بود جرات نیست نداند از سادگی که جهان
رسوم و تکلیف و تکلف است دیگر بیکاریست دیگر تفرقه است
از نایافت محزون بانشاط این یافت دیگر مشورت با
یارانست دیگر خاموشی از خوف محبت و لذت دیگر از
هیجان تا عشق پرده دریدست انکه طلب آن جمالست تفحص
معشوقست مخافت مهلکه است جست و جوی در بیخودی
گفت و گوی در بیدلی خود بداند که باز رستن عز تواند
انکه جانان را بحقیقت طلب کند و بدر خانه اش متواری
شود چون کاروانی که در کوی بگم کرده چون آشنای دل
افکنده مستنشق نفحات دوست در کوی دوست حیران
جمال روی دوست بمانده استخبار کنان شوریده خاطر
و مانی برانداخته از درجهٔ عافیت افتاده میان بیم و
امید ترسان و لرزان و از وشاة و رماة خانگاه معشوق

هراسان

هراسان تا نا که در حرف غلط خدعت نکرد و حیلهای وصول جانان
اندیشه کند افتان و خیزان لذت و بلا در بلیه میزان
خوف و رجا از رایح وفا و جفا مضطرب باشد خود
را بکره در اصطبل و ابش و خربندگان و لاآیش چاکر
وار دربند و بجیل فال گیری و دارو فروشی و آینه گری
در کوچهای وی گذر کند تا ناگهان خود را بحیل پیش
چاکران خانه اش معروف و مشهور کند و همگنان را بنده
کند بیت خود را بحیل در فکنم مست انجا تا بنگرم آن
جان جهان است انجا یا پای رسانم بمقصود و مراد
یا سر بنهم همچو دل از دست انجا تا روزی بدهلیز جانان
جمال جانان ببیند و در حسن جمالش بماند متحیر و او را از روی
حیل با آن مکار سخنانی که گوید با ریز معنی در حروف گفتش
حروف عشق شناسد ولتعرفنهم فی لحن القول چون بدانند او
پنهان نشود تا او عشق را خوش خوش در میان نهد تا بدین

خلعت [illegible]
[illegible]

جاییست سیر مقامات دیگر و در سیر احوال شود آتش هموم آست
حضور در حضور سوز رشق در ساز رشق نغمات در نغمات
وطنات در وطنات هیجان در هیجان بیخوابی در بیخوابی
آشوب در آشوب بیکاری در بیکاری چون عشق محکم
شد جان و دل اعقرب عشق نیش برورد رمز د بکا در
بکاست حزن در حزن بی بکا ضحک با بکا ضحک با هیجان از
سوز رجای بی بکاست ترقی عقلست در منهاج
معاملات صعود روح است بمعراج مشاهدات جلال در
و مقامات قرب جانست قرب عقل در دل اوه
ابرهیمی است زعقات موسویست تخریق نیابست
رقص و تصفیق گفتن و دریدن خوف حقیقت آنست و در
خوف فرض طلب نیست رجای کلیست و دران صولتست و
جرات نیست بعد ازین اسرار شرب محبتست درد
اشتیاق است شور عشقست بدایت مشاهده است و

ازان

ازان این اشکال بر میخیزد خطابت و سلب جان که از
راه بی عافیتی در آید بعد ازین تاثیر و صلتست و در وصل
حیاست خوف با رجاست خوف بی رجاست رجا
بی خوفست قبض اصلی در بسط اصلی یافت مشاهده
کلیست عرفان افعالست عرفان صفاتست عرفان
جوامر ذاتست عرفان اخلاقست انس کلیست انبساط
کلیست امنیست حکمست معاشرتست مباشرتست مسامرتست
مناجاتست خلوتست یکتاییست در عین قهر فنا شدنست
در لطف باقی شدنست این هر یکی بصد هزار اشکال در ولایت
این صفات عشق انسانی از اشکال افعال در دور افلاک
زمان عشق در صفات عاشق تاثیر کند تا عاشق استعداد
یافته در عین کمال عشق انسانی به بدایت عشق ربانی رسند
وانگاه آموزگار عشق ازین صفتش بستاند و بر دراک افعال
بجهان جلال قدم برد تا ازلا و ابدا در حضرت جبروت

بالملازمان ملکوت در آداب ربانی بر لبساط صمدانی
در عین مشاهده جاودانی متمکن شود اینست مرکبهاء
آن عالم مرکراهست اینست نردبان پایهٔ عشق ذو الجلال
هر که داند چنانچه این غریب شیفته دل گفت عشق الانسان
سلّم عشق الرحمن هر کرا داد بداد دند و هر که داند از
تا بطرف جدا زخانهٔ خدعت آن ترک چینی بریم بسهام
مژگانش از تیغ عشق بریدیم غرایب اشارتش این صوفی
رنجور را از خانقاه مراقبان غیب جمال مشوای
کردمبندار که این درد را حاصلیست یا دران رنگ ما را
منزلیست این رنگها از رنگ بوقلمون افعال حاصلست
که در آینهٔ فنا جمال بقا می نماید هان هان که درین آتش
بر جبرئیل جان بسوخته است و سلب عم در عزت خانه
عبودیت بدوخته است می پندارد آن ترک که این پرده
اوست نداند که او خود پردهٔ ماست و بدین حدیث

درد

دردها کوست لابل نه اینست و نه آن آری عشق جاودانست
ساعتی در غیبی بخانهٔ غمگین آمد و ما را در عاشقی هم رنگ
خویش کرد تا لاجرم اقدام جان در خطوات سرورای
افلاک گون آمد بیت دوش من بودم و نگارم بود
و ز فلک بر گذشته کارم بود **الفصل السابع عشر**
فی خلاصه عشق الانسانی اعلم یا اخی رزقک الله فهم القاء
السمع که چون شموس و اقمار افعال در ابراج افلاک
جان بسیر حقیقت در آمد نقطهٔ زمین دل که مرکز فلک عشق است
برو ارزش بین اطباق سموات طبایع برعت هیجان مقید
کرد درجات و مقامات و منازل در طرایق غیب
روح ناتوان عشق را سلم شد بهر لحظه نجوم بروج سعادات
در جهان دل و صورت اشکال مانی غیر حادث کنند که زهره
بربط عشق در مقام عشق زند که مشتری در منزل کیوان آینه
دار حسن گنج و در آن مرآت که صفت فعلست حقیقت

روی حقیقت نماید که کیوان در بام فلک هفتم را انبات عقل
کلست شهر عشق بسلطنت حکمت و توحید بگیرد و مریخ در
بزم جان شمشیر عقل کل بر نفس کل بردارد و عطارد که عقل
روحانیت در مدارج غیب از اشکال غیب در درج خیال روحانی
حرف مزور نویسد شمس صفت که روح اولست از کوهسار
عقول ربانی در جهان روحانی سیر کند و ظلمت طبایع
از طرف حقایق ببرد و قمر که سر ضمیر فواد است و نور غیب
که بتبش و عکس روحست ولایت اقالیم فضاء دل او مرتجی
باشد بهر یکی بعد از سکون سلطنت و آشوب ملک در ملکوت
کبری باذن اسرار الهام و حقیقت کلامی مقامی از مقامات
پیدا کند اخلاق را بپرورانند و اشجار احوال در زمین دل
برویانند از بطنان غیب و ثمر فعل در جهان دل و جان نوری
از انوار صفت وزیدن گیرد و جمیع اشکال باطن از ربوبیت
افعال بیرون آیند و در فضای صفا فعل و حرف از لوح

کشوف

کشوف غیب صفت منزل کنند و هر یکی از طبع معادن انسانی
در روحانی و جسمانی حیوانی بیرون آیند و از حق تحقیق منزل
خواهند در شرب فقد در سایهٔ صفت بنشینند تا انوار تجلی
بی التباس در رسد و همگنان را ذوق حقیقت پدید آید تا رستگان
افعال را در عین نور تجلی برساند و در حقیقت از منزل تلوین
بجهان تمکین رسانند آنگاه در عین اسرار شرک افعال آدم شوند
و در جمال مشاهده بنعت تحیر ربنا ظلمنا گویند روح ناطقه
از منازل بوادی به ابراج افعال فلک صفت بگذرد و در
مطالع توحید طوالع التحقیق روی بجهان قدم آورند و
اشارت کنند تربیت گرفتگان حدثان را که از بادهٔ فعل شیر
صفت خورده اند در جهان اختیار که بدین مقام شرکون
عقل کل در مقام معلوم تبت الیک گوید سلطان تجلی جان
جان را در طلب جانان از غیر جانان که منزل التباس مستخلص کند
و زبده فتح اول از مخاض صلصال بمعرفت خاص برساند

وعروس جان را از زوایای انسانی بحجلهٔ انس ربانی آورد
و لباس انوار جمال حق در او پوشد چون نور صفت مباشر
جان مقدس آمد دگر از حق در آئینهٔ کون ننگرد زیرا که
بعد از بدایت عشق اولی منزل از ارادت عشق خاصیت
و در آن منزل قربت و مواسات التباس نیست لیکن نوع عشق انسانی
عاشقان را این حدیث در بدایت مهم است زیرا که
منهاج عشق ربانی عشق انسانیست و اگر و العیاذ
باسد دمِ عشق انسانی در بدایت عشق ربانی بر آید
مرد را در فترت طبیعت افکند و دیر با منازل خود
رسد زیرا که آن درین خطرگست اما در وسط احوال
که طریق ارواح در منازل جمال و جلال است از خوف آنکه
اسیر شوا ارواح در ورطهٔ بهشت افتند ایشان را جمال
در افعال باز نمایند تا در عین ربانی در رفاهیت عشق
بیاسایند اما در منزل اسیم که عالم معارف و توحید است

روح

روح را محل محو و محو است در محو احتراق جلت با نوار
قدم در شفقت حق او را بعین محو باز آورند و سترهم قدم در سر م
حدثان روح را باز نمایند تا در مقام صحو خلاصهٔ مقام
محو که عین فناست بچشم سر به بیند و بنغمات صلصل
عشق قدم نوزادکان عدم بیاسایند اگر نه چنین بودی
بعد از لا احصی ثناء رایت ربی فی احسن صورة نفرمودی
تا بدین جالیست منازل سیارکان سموات قدم که سیر نشانی
در ابراج حد ثالث است چون بدین دروازه که اسرار
فعل است بشهر قدم رسیدند در باغ توحید بلابل نغمه
جز بر اغصان ورد تجرید نشنیدند و شراب صفت در
جز از حق نگیرند دانند اما از زبان معارف ورد روان
انوار کوشف که این منازل جز در روان حق را نیست
ایشان توانند گفت شرح مقامات عشق ربانی در
عشق انسانی که حروف مجهوله از الواح جمال اتراک چین

خوانده اند وان عروس بوالعجب در کنگرهٔ بام فلک عشق
دیده اند دریغا اگر این حدیث دانستی معجز از روی
نگارین عروس وحدت قدم بر انداختی که آفتاب احدیت
بی چگونه از مشارق جمالش بر می آید تا این گنج زن قمار
خانهٔ توحید در سطح کج فعلی حرف صفت بخواندی مگر دوات
عنبرینش نزد نور جمالش آیت تولج اللیل فی النهار و
تولج النهار فی اللیل خوانده ام که عکس روح ناطقه است
ان ح که بر چهرهٔ نگار است جز سایهٔ صفت نیست که السلطان
ظل الله فی الارض نیز ان مدرج امتحان است بزم آتش
جان است معراج بهشت جاودانست نقش خاتم و
صورکم فاحسن صورکم قالب دایرهٔ جان است اشارتی
منحق م سرّ مبهم دارد اثر کواکب قدم هست که نقش هر انجم
دارد اثر الله فی ارض صفت این صورت است زیرا اثر را
در ان اثر اثر است جنبش اجزا سوی کل است سو فتح

سوی

سوی بحر بوید در این نهفت شخص کون آیینه دار فعل است از
عکس صفت جمال آن حسن ببیند تا در این دم بعشق متواری باشد
میان نگار فانی بر نور عشق با اقبال شدم نزد زنها دانی
حدیث گفو است زیرا که گنج زنان سرای جانان رنگ لطف
بر چهره سلامت دارند و در جان جان جان جان
دارند بر صور تشان رقم شفقت و لست زیرا که در لوح محفوظ
حرف اسماشان از ابصار ملکوتیان باز گونه است در سطر
عصمت جان نور سعادت ازل دارند زیرا منهاج روشن
اسرارشان نور قدم در شب عدم دارد و این از تاثیر والله
یعصمک من الناس است بیت دل زر زنگ سیه چه غم دارد زنگه
شب روز در حکم دارد الفصل الثامن عشر فی غلط اهل الوصول
فی عشق الانسانی اعلم یا اخی قدسک الله من شوایب طبع الانسانی
که حق سبحانه و تعالی ارواح و اشباح و اخلاق را بلطف و قدرت
آفریده است اطوار ارواح قدسی و جلالی و جمالی و ربانی و روحانی

وهوایی آفریده اشباح روحانی بعکس فعل خاص مطهر کردند
و روحهای ملکوتی دران مناهل بودیعت بسپردند طبع انسان
که شوب اخلاق مذمومه است در جسم کثیف عموم را آمد و آن محل
روح هوایی آمد و روح هوایی با روح حیوانی مطبوع کردند
و در خرابی اخلاق مذمومه رنگ از آن اخلاق گرفت
کشتی که ویرا از راه الفت آید جز جذب شهوت و هیجان طبیعت
نباشد انسانی جز از راه طبیعت نباشد عامیانرا زیرا
که نفس اعمی در منزل حظوظ جز بصنم برتر فرو نیاید میل انسان
تحرک شهوتست چون در صورت نیکوان نگرد چشمشان در صورت
بماند از حسن افعالی و رنگ صفاتی و تجلی ذاتی که در اقفاص
اشباح انسانست و از تاثیر اطیار ارواح بیگانه باشد حظوظ
جلالی که بر دایرهٔ وجود انسانست نبینند آتش نفس حیوانی سر
برارد روح هوایی در صورت بی صفت انس گیرد آتش حیوانی
بر انس روح هوایی که آن انس از عشق شرکت خفیست غالب

شود

شود چنانکه دل پر از لشکر هوس و وسواس گردد هر موی خاطری
خاطر خیالی هر خیالی شری هر شری غرضی هر غرضی طلبی در معصیت
شهوت م — حق بدید آید با آتش میسوزند پندارند که آن محمود است
در خیال بت پرستی کنند در معاصی کافری کنند صدر را از صنم باز
نشناسند انکار دعوی کنند و گویند طامات یان علم که ما
در عالم قدرت شده ایم از بد فعل بعضی دانند و بعضی ندانند
بنش عارفان دزدی کنند صحبت احداث و نسوان اختیار
دوزخ م — کنند انکه نبینند خود را که در دم اباحت با آتش شهوت
سوزند ازین منزل نفس فریبنده شان از عالم شهوت
مشتی گل شیرین از زمین طبع بردارد و در دل ایشان
باشد آن گل با گل دل تخمیر شود چون دانست نفس کافر که دل
طبع نفس گرفت شیطان درآید از ره هوا و تخم اهوا در دل
باشد عشق قریب آید شبیه و اشجار ضلالت برویاند عالم شریعت
براندازد و دم شهوت با دم اباحت ملتبس شود حقیقت

کار خود آن طریق دانند خبر رود و سرود و خمر و زمر و
فسق و فساد پیشهٔ ایشان نباشد ازین یاوه دران
زمانه صد هزار جاهل ضلالت در بر دارد که در راه خویش دهش
خوش آن کافران بمانده اند زینهار تا بگفت خوش آن
سودائیان فریفته نشوی که آن ابلهان سخت خوش سخن
باشند هر یک از ایشان فرعون زمانه است قاتلهم الله جمیعا
مگر روزی روحانی طبیعتی ربانی جوهری جلالی عقلی جمالی
صورتی مقدسی و حرّ در عشق ازل سکران و در جمال ابد
صاحی میان فنا و بقا دلش در محو و جانش در محل
اصطلام در عین خطاب غرق در جمال جاودان حق در عین
بسط با شرط انبساط سرمست بنجاس خانهٔ ترکان افعال
برآمد و در رنگ چهرهٔ جمال قدس سرمست عزت شد از دریچهٔ
فعل خاص و قدرت خاص با مشاطگان صفت برده
از روی مشاهدهٔ شاهد قدم برداشتند آن سر انداز توحید

سر قدم در جهان حدثان بازیافت از سر غوغای مستی توحید
درین محل تهمت کم کرده التفاتی کرد در عالم ملامت تعین
حق بنظر پاک در جهان پاک به صفات وسوسهٔ شیطان
در روی عروس کم بوده و معشوق بازیافته نگه کرد
مفلسان بی مایه در فعل آن آزاده که جوهر حریت داشت
مقلد شدند او در بیدلی و ایشان در خوشدلی اینجا جز اباحت
و آنجا جز دم نهایت نیست شعر ایها المنکح الثریا
سهیلا عمرک الله کیف یلتقیان هی شامیة اذا
ما استقلت و سهیل اذا استقل یمانی المخلصان
عشق را در دم التباس با نفاق خطرات شهوات است
که المخلصون علی خطر عظیم و از سراط امتحان شان
بالای قنطرهٔ دوزخ طبیعت می باید گذشت و اگر والعیاذ
بالله ازین که محل شوق ربانیت و ذکر عالم قدسیت و نظارهٔ
ابکار غیبست و منازل و محارب و مشارب و مراحل و مناهل

ومقادیر فعالیات وصفات ولوایح دانست اگر چون
ولذت طبیعت ازان عالم باز نگردد در دوزخ شهوت
افتد وباتش غیرت در زاویه قهر بسوزد ودرین محل تخطر آ
عارفان آنکه شان مسلم باشد که بجمیع آتشهای مجاهده عشق
بسوخته باشند آنکه در مجلس انس با یار شوخ کش نشیند دلم
چندان هوس دارد بروی خوب آن نگاری که از زمین طبیعت
بمنقار عشق بیخ شهوت بردارد بیا که جان آشفته از بزم
ملکوت وصدمه سطوات جبروت گریخته جز شمع سبز و یار
کش با چشم شوخ وشمع خوش نخواهد ودران مجلس سر
باکبازی دم نا یافتن چون در عین هجران افکند نفط
عشق قدم جز ازین ره ننماید مایه گل آدم در دل آدم
ازین حدیث ورزد واگر نه درین زندان این همه غوغای
غوغای عشق نبودی خاک زمین عشق از چهار راه ابد و
ازل آورند زیرا خلق وخلق انسان درین شورستان

از

از چشمه زار جان جز آب حیات عشق نجشد این گرانمایه
جوهر بجان تو که در جان ماست رنگ رخسار روح مانوان
در روی من کو است درین کوچه در هر منزل صد هزار
جان مقدس کشته اند وباب حیات ازل آن شهید را شسته اند
بیت سر برار از گلشن تحقیق تا در کوی دوست کشتگان
زنده بین انجمن در انجمن **الفصل التاسع عشر** في بدایة عشق
الالهی اعلم یا اخی عرفک الله منازل الاصفیاء في العشق که چون
جان بعشق انسانی تربیت یافت ودر سر عشق راسخ شد ودل
باتش عشق از خطرات نفسانی وشیطانی تهذیب یافت شهوانی
نفس اماره در تحت لگد قهر عشق مطمئنه گشت عقل را منازل
عشق آموختند روح را مقام عشق پیدا شد نفس حسی ونفس حیوانی
رنگ مغز گرفت بر منازل عشق انسانی بروح تمام گشت وبر ادا
وعلم طریق عشق حاصل شد در شواهد آثار شاهد یافت لکن بمعنی آن
نرسید صفای صفات در آینه فعل بروی تافت نحو مشرق قدم

نداند زیراکه در بیت احزان عشقست یوسف حقیقتش
از چاه امتحان روی نمی‌نماید چون از زندان امتحان
بدر... آید حلاوت عشق انسانی با زلیخا بد زیراکه
ذوق آثار جمال حق بدید لطایف آن وی را از وسایط
برهانید درین منزل بعد از تهذیب منتظر لوایح باشد از
غیب حق سلسلهٔ جذب بنعت عشق خاص بجنباند چونکه
تجلی سر او پیدا شد از وسایط و اتمام آن درین
منزل پشیمان شود زیراکه در تکاپوی بدایت جز الهها
بود که جز درین منزل نداند پس آنکه مقید حبل جذب
شود حقش جان و دل بنوازد عاشق حق طلب حق
در عبودیت کند آداب شرع روش بنماید متابعت
سید عاشقان صلوات الله وسلامه علیه پیش گیرد در
طریق خدای تعالی از اینجا کار عشق با سر گیرد از ین منزل
شود تا نهایت عشق برسد از بدایت تا نهایت آخر فی

عشق

عشق الالهی دوازده مقامست اول عبودیت ثانی
مقام ولایت ثالث مقام مراغبت رابع مقام خوف
خامس مقام رجا سادس مقام وجد سابع مقام یقین ثامن
مقام قربت تاسع مقام مکاشفه عاشر مقام مشاهده حادی عشر
مقام محبت ثانی عشر مقام شوق و مرتبهٔ اعلا عشق کلی است
که مقصد روح است از انجا سر معارف و طوالع توحید
بدید آید بعد از آن مقام منقطع است این فصول را
علیحده سر بسر بیان کنیم ان شاء الله تعالی و آنچه گفته
شد ای دوست جز خدعت نبود و اگر نه جان آدم
از کل آدم کجاست و منزل قدم در حدث چه جاست
آینهٔ خیال در عشق بکلی خورد است جان پاک در
عشق پاک بنور قدم منور است چون رسیدی بعالم الصفات
مقام التباس در عین توحید شرکست چون بدانستم
هزار شکر است بیت ای کسانی چو شرح داد شمار

جوی
دست ازین شاعری و شعر بدار دست و پایی بزن ازین
چون بدر یاری ز جوی مگوی الفصل العشرون فی بدایة
هذا العشق و هو العبودیة اعلم یا اخی زینک الله بنور
عبودیة که عاشق ساده چون از حد امتحان عشق
انسانی بعشق ربانی آمد حاجتمند مدارج معاملات
باشد تا بدان نردبان پایه سوی عالم ازل شود با
حرقتی عظیم و خلقی کریم خود را بزیور طاعت
ملتبس کند نفسهای خاکی را بزندان مجاهده فرستد
و بندهای ریاضت بر نهد حجرهٔ طبیعت از کمکان
شهوات خالی کند تا شهب انفاس عشق دروازه بانان
وسواسی که از آسمان دل استراق حکمت غیب
میکند بسوزد و دیدهاشان بسهام شرر عشق بر دوزد
دل را تلقین ذکر کند عقل را در رویت مقادیر عزا
فکر کند روح را از چهار راه عناصر تعرض نفحات ربانی

فرماید

فرماید حواس را مزدوری جان و عقل فرماید تا خلق
و خلق صفای کلی گیرد سطر جان از نظم رقم کند
صحایف معانی میخواند و از لوح طبع عیوب نفس میداند
مشغول بتزکیه صفات شود جلوتش در خلوت
باشد کم گفتن و کم خوردن و کم خفتن سیرت وی شود
و فراغ از ذکرش حرز سجود و رکوع غنیمت زفرت و عبرت
از خجلت در خلوت او را حاصل شود بعد از آن چون
بسوخت در دم عبودیت برد انس از عالم ربوبیت در
دلش پدید آید و از درد دل یک زمان نیاساید در بعض
از اوقات چشم جانش بگشاید و عرایس تجلی وی را
بنماید ریاح عشق در زمین دلش وزیدن گیرد و بقوت
آن انتقال عبودیت می کشد و از قدح ایمان این شراب
می چشد جانش نور ربوبیت از قندیل عبودیت استفاده
میکند و بدان خو میگیرد باز عشقش را از جناح عبودیت

نخ جلایش

نخ بیاسام

بال می روید و بمنقار ارادت در زمین دل القطر کار
آلهی چو کلنگ میجوید عالم عبودیت مشرق جمال ربوبیت
است در ان صحرا از باغ قرب بوی خوش اتحاد در این
اگر ندانی حدیث لا یزال العبد یتقرب الیّ بالنوافل او
باد او فرایض برخوان که سید عشاق علیه الصلوة والسلام
در ولایت عبودیت ازینکه نمی نشان دارد و فرمود عبودیت
زبان
حرار انوار ربوبیت است هرگه که حق سبحانه و تعالی طلا
درگاه را زیارت کند هر وجود در خود آن رنگ بدید بر جود
ایت کل من علیها فان خواند زیرا که خود را محو حق داند
ان الله یحب التوابین تا بیان عشق راست مختصر شنو
ای دیده بی دیدگان وای در مجلس عاشقان از باغ عشق
ریاحین رحمان که هر گه صد هزاران جان از غیر مبرا بنور
توحید ملتبس گشته بر در اوست چون عروس قدم روی بنمود
دوزخ بهشت گشت و صومعه کنشت این میهمان آسمان ازل

[illegible]

جمال

جمال ازل در پرده اجلال به پرده خدایی از جمال خدایی
بر خواست صد هزار معشوق از حریف معزول است و عالم افعال
در جلال ذات مجهول است **بیت** چون تو نمودی جمال عشق بتان
شد هوس رو که ازین دلبران کار تو داری و بس

الفصل الحادی و العشرون

فی مقام الولایة فی العشق اعلم یا اخی اعطاک
الله رتبة فی العشق که ولایت در عشق جز با فتن مقامات
نیست چون عبودیت که جز تهذیب اخلاق نیست تا بمنازل
مقامات نمیرسی جواهر کرامات نیابی و مراتب مقامات را
بدایت توبه است و توبه باز گون بهمت بگذشتن است از
غیر معشوق فردی بحار والمستغفرین بالاسحار ترا در
استغفار خانه بنزل الله شود چون ترقی عشق از انی لاستغفر
الله فی کل یوم سبعین مرة یا فتی انجم نظر در عالم التباس از
عروس قدم آیت لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک برخیزد
انکه معنی ما زاغ البصر و ما طغی بدانی که در عشق صد بار توبه

بشکستی و از توبه‌ها توبه کنی و بعبرقات ربنا ظلمنا بیام

سرای ازلی و ابد برایی آنکه از تحیر در روی معشوق لا احصی

ثناء علیک گویی و گرد در وی چنان بینا شوی که جز بخوانی

توکل در سرای فقر لقمهٔ و یرزقه من حیث لا یحتسب نخوری

تا استعمال دع ما یریبک بعض شبهات امتحان الهی الی ما لا

یریبک بعز بی ابتلا اگر دانی که فرستادهٔ رحمانست ورد

نکنی تا حقیقت فقر است حاصل نشود چون ورد کردی مفخر

پیغمبران و مهتر مهتران صلوات الله و سلامه علیه ترا فتوی

دهد که استفت قلبک و ان افتاک الناس و افتوک چون

قلب را شناختی زیرا که گوش را والقی السمع و هو شهید سوی

عالم غیبست آنچه بشنوی بی زحمت وسواس با تو بازگوید

عاشق و معشوق را داند جز از دست او هیچ لقمه نستاند

و در عالم عاشق را تا ورع حجابست زهد چنان باید

که آنچه معشوق فرمود از عاشق چنان آید و در خرابات فقر

زاهدی

زاهدی کافریست زیرا که فقیر از فقر فقیر است و از مقامات

و کرامات در مجلس عشق فرید است عشق را فقر حجابست

نخوت فقر در مجلس عاشقان شیدا است تجرید فقر منازل عشق

بجاروب فقر رفته است و مرغ فقر با تو بستر قل الله ثم ذرهم

بگفته است توکل مرکب رضاست آنرا علف نیستی باید زیرا

که آن رخش توحید بی علف نشاید سفینهٔ توکل ترا در دریای

قضا و قدر بی زحمت و زدان طبیعت بساحل عشق

رساند چون در عشق برضا موصول شدی بجمال معشوق رسیدی

از دریا و کشتی نوح جانت بزمین یا ارض ابلعی ماءک رسید

سلطنت لا تذر کافران امتحان را بطوفان عشق

برداشت چون بدروازهٔ رضا بگذشتی و بشهر ولایت

آمد در بازار نوح که از صد هزار آیات و کرامات بیند بمحبت

الایش نپذیرد زیرا که رویت الا و نعما عشق عام انگیزد

ای بهانه ترکان التباس محبت محبت الا در عشق جز که نشناسی

زیرا که آن مرد دل عاشق را در منزل عشق حجابست بیت
چون ترا بار داد بر درگاه   آرزو زو مخواه او را خواه
الفصل الثالث والعشرون فی المراقبة التی جناح لطیر الانس فی مقام
العشق اعلم یا اخی اجلسک الله فی مرابط المراقبین که چون
روح قدسی مستنشق نفحات قرب شد عقل اصلی محمل عشق بر
نجایب اسرار بست و آن رختها و جئنا ببضاعة مزجاة
بکاروان گاه راه ازل آورد چون رواحل عقول اثقال
معامله روح برداشت طیران در هوای آسمان قدم
آسان شد جان بغرار جانان رسید مرغ عشق با مرغ انس
در مقام مراقبه هم قفص شد دام ترصد بمجاری دل مرغان تجلی
گیر[illegible]ان انداز بجمای جان عقل کل بعالم غیب در کرد
و در کارخانه جمال بر مقام نوا نقوش اسرار بست طراوت
عشق را بر مزید کند اشکال عالم فعلی از حومه فلک دل
براندازد تا حواصل اطیار عشق از طعمه حدثان منظهر کند شکوفها

ازان

باغ

باغ قدرت با دلفت بوی آن بمشام جان آورد جان
در عشق صد چندان شود مرغ غیر چون عش عزت بمغرب آیات
بنشود آثار آفتاب مشرق قدم ببرد تا بمنزل لوایح عاشق
مراقب را بنهی مجال نیست رویت کل جزو در مشهد مشاهده نیست
صفت مراقبت دفع خطرات است و سیر و ر ظلمات آن
گرانمایه از عاشق جزویات عشق که عالم التباس است روی
بعالم کل در آورد ملک عشق الهی یافت زیرا که پرده از دلدار
برخاست شاهد اصل روی نمود چنین باشد هر که بر سر جاده
عسکر قدم بنشیند چنین گوید رقام طراز نیم کار آدم و آینه
مجد در عالم صلوات الله علیه ان لربکم فی ایام دهرکم
نفحات الا فتعرضوا النفحات الرحمن این بحث بشنو که در
جهان عقل خر جا زانشاید آنچه گفتیم که خلوق حسن ولقد
خلقنا الانسان فی احسن تقویم در روی نست و در منزل لولا
شغفا و نا عند الله بودم تا عروس حدث از حجره فا علم

عشق جان در عشق جانان
صد چندان شود لم

جمال حال نیست

که دل دارد و برده
برخواست

انه لا اله الا الله روی نمود بتلقین او که واستغفر لذنبک
از شرک الشباس مستغرقم که در مقام مراقبه از صورت تو
آیه سنریهم بر خواندم که ترا در مقام عشق از اصل باز دانم انکه
زیرا که در منزل هذا ربی خود کردم تا مجذوب شدم
انی بریء مما تشرکون نیک معلوم کن که سلطان عشق
از بدایت تا نهایت نیک غیور است از ان هر عاشق را
بسیوف غیرت سر غیر بین بردارد باشی که صرف معشوق صفت
در یکسر معشوق نویده و بمهالک خدعت نرسیده و آیت
استدراج بنعوت قهریات نشنیده تحت حقا فعال
شعیده قدم صد هزار مهره مکر است که جمله نقش و حال
دارد طفل زبان عشق از ان حروف باز گونه معشوق
ندانی **رباعیه** کاهی چو شکر مباش و گاهی چو تفنگ که جفت
کمان مباش که تیر خدنگ چون بو قلمون مباش از رنگ برنگ نکرد
یا بر صلح باش یا بر سر جنگ **الفصل الثالث والعشرون**

فی خوف

فی العشق
فی خوف العاشقین اعلم یا اخی وفاک الله بنیران الخوف
عن کل سوء فی العشق که خوف از حق تعالی سوط جبروتیت
که نفس اماره را بتازیانه ادب میزند تا در حضرت جبروت
با داب انبیا متادب باشد آتشی است کبریائی که حجب
طبیعی در دل روحانی می سوزاند حرمت و وقار عاشق
ازان خیزد سطوت قهر توحید چون در جان رسد عالم
حیوه دل بر لشکر تعظیم شود از ین ساقی مفلسان شراب
معرفت ایشان خورند چون عاشق نقاب شرم در
روی کشد حسن انبساط در رویش نخندد از منزل حشمت
بجهان انس شود آنجا آثار جمال باز در روی رسد
جلال مزید کرد عشق بر حسن معدن مزید جلال گیرد بلکه وجود جان جمله
عشق گردد لیکن در مقام خوف روح از رویت جمال
منقطع است زیرا که تشنه در دریا غرق گردد خوفش
از غرقابست اما در اصول عشق حرمانست خوف مکر است

اهل هجرانرا قریبی است اهل ایمانرا سپیده دم رجا
چو از کوه دل سر بر آرد از شب خوف در شهر دل هیچ نگذارد
خوف منجنیق است که از آن سنگ امتحان اندازند تا
عبودیت در بوتهٔ عشق بگدازند خوف مهیج معاملات است
مصقل خوف عاشق را اثر قطره ایست آینهٔ دیده
روح بآن آتش صفا گیرد و جمال حق در آن آینه بیند و آن
نادر است هر که بچشم عقل در تصاریف قضا و قدر نگه
کند و از لوح محفوظ آیهٔ یمحو الله ما یشاء و یثبت
برخواند بداند که شمشیر قهر صد هزار ملوک معارف بدرگه
عزت کشته است و صد هزار صحیفهٔ رجا باب شفا ازلی
بشسته است عرفانش بعرفان نیفزاید که هر که عاشق‌تر
عارف‌تر و هر که عارف‌تر خایف‌تر از بیخوفی مودعش انبیا
و بدرا اولیا صلوات الله علیهم و سلامه انا اعرفکم بالله و
اخشاکم منه معلوم را آنکه آفت بت‌شکن عشق باشد که

نماند
عارفان

خوف

خوف در عشق انسانی هر کجا ضمنت و در عشق ربانی منهاج
معرفت تا بدان پایها عاشق بر نیاید معشوق از پرده
رجا ویرا برون نیاید خوف بهانه است معشوق از
عاشق در مجلس هر زمان بیگانه است اگر گوید خرده کرد
و اگر عذر آورم نپذیرد **رباعیه** از هر چه شدی نخورد چتوان کرد
و ز هر چه فروشد نخرد چتوان کرد گوید مکری همی زند چتوان گفت
باز دید غا همی برد چتوان کرد

الفصل الرابع والعشرون

فی رجاء العاشقین اعلم یا اخی طیب الله قلبک بحسن الرجاء
فی العشق که عاشق چون از بحر عبودیت برون آید و او را
بندهای خوف بگشاید و سیمرغ جانش از غربت امتحان سوی صحرای
حرّیت آید لطایف غیب بی اضطراب خوف وی بنماید
بجمال غیب مستریح شود صبا رجا در عالم دل بوزد آب کرم
از روی بروی بیاد درختهای اسرار الفت رستن گیرد
چون ربیع رجا در آید شتاء خوف بگریزد شمس عشق در برج

اوری
آمد
خرد

حمل دل رسد جهان عقل و علم پر شکوفه‌ها نور و رجا شود
بلبلان زبان بریده بمقراض خوف بر اغصان گل انس
زمزمهٔ توحید زنند هوای جان از تاثیر رجا مطیب شود
کاروانیان خلیقت در بیابان حقیقت سفر کنند روح در
ریاض دل بر تخت مملکت عقل نشینند در شهر خدای سلطنت
انبساط با شکال طبیعت فرمان دهد چو اوراق رجا از
کاخ فاخر شنید ندما جان از خسوف نقصان برون آید
کالبد آدم در ان عالم از تلذذ رجا مطیبات خواهد
دل ببرود و رود خواهد عقل در شواهد اصل طربناک شود
روح از آیینهٔ التباس حرکبار جانان طلب کند درین مقام
اغوا عشق بیش باشد در عاشق از ان از عشق حقیقی بدایت اعزاز
باز نگردد و انس از خوش‌خوی لیست که صبر نکند تا در مقام رجا
کشف بقا باشد او را از همجان محبت در شهر شواهد شاهد اصطلا
طلب کند زیرا که شاهد از برای جمال آن معدن منور است از ین

سبب

سبب از مقام تحقیق کامی باز پس آید اما حقیقت منزل رها نکند
زیرا که مشتری جان در برج دل رجوع کند لیکن از خطا اصلی
مدار ملک طبیعت بیرون نشود رجوع شکی که آن سبب ریاست
که در مقام رجا بوی مقام انس آید و مونس حق در عالم
حدثان در رحین تحسینات مستانس شود لیکن ان از
تمکین غلیان عشق باشد که دود زنخ محبت اهل من مزید می زند
رجا منزلیست که در ان عاشق را اجرات پیدا آید در هوا
قرب فرقتان روح بجناح عشق و قوت شوق طیران بیش کند
زیرا که در مرغزار رجا خرش عشق شهی تر است از ان
قوت سیر بیشتر است اما در منهج رجا حالها غلط بسیار
بود از آن که اعوان طبیعت بند خوف گسیخته باشد مذهب این
عاشقست که رجا عاشق را مرکبی عظیم است زود تر از
مرکب خوف بمنزل رسد زیرا که اگر چه خایف درست آید در آمد
راجی اگرچه جان فشان او در حقیقت پای سنگ طبیعت بر می آید

از خصلات سوره

زود تر آید اقبلوا ذوی الهنات عثراتهم شرط است
که نترسم و این سر بگویم و لحوش عاشقانرا تا بتحقیق خود را
بدانند و معلوم گردانند از رمز این عاشق که خوف
مقام عبودیت است و رجا مقام ربوبیت رجا مهمان
حقست و خایف دربان حق جانا زاد در منزل رجا توان
یافت که بدریای هلاک دلیران عبر کنند خایف بخوف از وصول
منقطع است ندیدی که پیران عشق چه گفتند که الخوف زمام
سوء الادب و سلاطین خراسان رضوان الله علیهم
گفتند که راه خوف از راه رجا عزیزتر است و باید که
خوف از رجا بیش باشد تا مرد ناجی شود که اگر میزان ایمانرا
پله رجا رجحان کند رد رو هلاک شود سخت نیکو گفتند
برکت بر روان عزیزان ایشان باد آری ولیکن این حدیث
در شان عبودیت است منزل عشق عالم دیگر است عاشق را
جز مرکب رجا بعالم قدم نبرد زیرا که بیکی که خواهند که بروزی

بیست

٥

بخشد

بیست فرسنگ رود او را پادشاه بصد فرسنگی دهی بدهد
تا در سیر قوتش فزید گردد هلا هلا و شیر انگیز در وی بندند تا
می رود و بحسن رجا قوت سیر می یابد اگر یکذره خوف در وی
رسد هیچ فرسنگ پیش نرود از بیم پاره برود مصرع
لیکن از بیم ره بسر نبرد مرغ جان در عالم عشق قطعه
زرجا پزد زیرا که منازل شوق رجاست
جان چون آنجا رسد جامه عبودیت در جمال عبودیت
ربوبیت آنجا در در جا منزل شطاحانست مرکب
عیار انست محمل عاشقانست عرصه پاکانست
ای نقش جبینان از رنگ نقش تو وای شور عاشقان از
خم چشم مست تو ترا ببود دل نتوان یافت بیشانی نفسی
اماره جز بسنگ عشق تو نتوان شکافت بیت بد دلی نظر
نباشد چو ره عشق روی من و زلف تو تو گلشت علی الحکیم
رباعیه یکمو کشم آن زلف سیتغ از رخ تو تا باز که داد دم

ختم

۱۵

بتیغ از رخ تو این دیده کرنیده چو میغ از رخ تو کر
نیست شود نیست دریغ از رخ تو الفصل الخامس والعشرون
فی وجد العاشقین علم یا اخی اوصلک الله منازل الواجدین
که وجد در سرگذشت عشق انسانی شرابی جد که از محض
عشق ربانی برخیزد در اقداح عشق انسانی خورده است
و حلاوت این وجد درین منازل بجانی
جانش رسیده است لیکن حقیقت آن معدن ناشناخته است
چه از انجا که مشهد نور افعالست بنور صفات سیر کند
و ارادت ربانی بدان اسباب جو ثانی بعزت عشق انسانی
بروی گذر کند بهره و اروی که بتاثیر تجلی از حق صادر شود
جانش را از وجد لباس دیگر پوشد خو کرده عشق انسانی
بعشق جاودان طلب منهاج مکاشفات کند و معراج مشاهدات
تا از قرب حق کؤس لطایف شراب وجد الا هالی بستاند
بدایت وجد از لوایح است و نهایت وجد از طوالع بهر

وجدی

وجدی بنو عشق و بهر عشق وجدانی مقامی دیگر که وجد و معشوق
و زمام عشق گران جمل جذبت و دخول بیدای قدم و وصول
شهر بقا اقتضا کند و جد مرید بوی از ان جهان بیش یابد — تا بوی ان فی
نیست زیرا که بعشق مقرونست الفنا فی التوحید
ازین وجد بیرونست معنی وجد یافتن قرب معشوق است
چه یافت عشق بر عشق حاصل شد چندانی که وجد بیشتر عشق
دل در روت عروس وجدی دارد چون سلطان وجد
بجان غالب شود در شهر خدای لشکر عشق فرود آورد
چه عشق تو لد وجد است عشق حقیقت محدث است بیرون نیست
عشق از وجد و وجد از عشق نخست وجد باشد و پس
عشق اگر گویند عشق بیش از وجد است یا وه درایند که باز
وجد از عشق منفک است از ان جز یافت صید جان را جان فی
نخورد برای انکه بمنقار عشق جز جان (یعنی جز وجد) نگیرد در شرط اتحاد
وجد و عشق متحد اند جسم جان چو بر افعال ذات و صفات

قدیم افتاد و بقدر حال نور حق در وی میافزاید از لذت
آن مضطرب شود این معانی را آنکه وجد گویند وجد جهد
عشقست آن طفل را بالوان البان مباشرت تجلی
پرورش دهد در ضعوبت که اطفال ارواح قدس را در مهاد
اشباح از شیر عشق دایگانی کند فراشی سرای طبیعت
بجاروب حرقت نفس کل رایگانی کند وجد سلبیست و حدیث
رمز معشوقست لطمه کبریاییت سطوت ازلیت
کشف نوادر عجیبست نزول بیادگان تجلی است که
طور انی موسی جان را نزول کند موج بحار قدم است استعداد
آدم است بنیاد عالمست رویت اشکال افعالست
از خطاب برخیزد و از انکشاف نور جمال پدید آید کون جمله
در خطاب و در ظهور وجود جا جهاد حق وجد است وجد را
حدثیت زیرا که موجود را حدثیت اضافت و وجد در رساله
القدس گفته ام اینجا بیش ازین حاجت نیست مقصود اینکه

[illegible]

ضعف

بیانه قانون عشقست مفطوم عشق انسانی جوانان عشق فطام
یافت در عشق ربانی جوهر اکسیر جان از اثقال واردات
غیر مکدر نزد و در دامن شاهدان التباس او نیز دو در دم
در مجلس عالم خانه عاشق اسباب وجد روی آن شاهد گشت
که اطفال ارواح علوی از هوای علیین بسهام مژگان در درد ناک
افکند ظرف شوخیش در زمین جان تخم عشق کارد لحظ مستنش
صبح جمال ازل دارد زمزمه شیر خوشدلی الحانه غنا نغز فرامشت
دمدمه شیر در شنیدن نوحانی زمانه عشق را در بحر معرفت
کشتی است چون نغمه غنای بردف زنگ آمیز برآورد گردنان
واجدان عالم بستان عشق خود در آورد چون مقنعه بر
زلف بجید منعیدان ملکوت از بیم جگرکیه هاروت و ماروت
در صوامع عصمت جبروت گریزند اگر جو را جان فاتنش
بنگرند از رشک حلقها بر خود بدرند خنین شجر کافوری روغن مصباح
وجد ماست زیرا که قلزم عجایب آیات از چشمه ساز حقایق

[illegible]

حقایق عشق است کام وجد در کام آن معشوقست
کنج خانهٔ دولت ولایت در کنج خانهٔ عشق آن محبوبست
در وقت هجران با ما ستمکاری کند در سرای وصل هم شوخی
و طراری کند انچه شنیدم در صفت کافری از او
صد چندان دیدم عشوهاش بجان خریدم جفاهاش بمنت
وفا در دل میدارم **رباعیه** با دل گفتم دلا زسودای تو هنوز
ده می نخوری عشوهٔ فرداش هنوز خود سیر نگشتی ز جفاهاش
هنوز دل گفت مرا چه دیده باشی هنوز

الفصل السادس والعشرون

فی یقین العاشقین اعلم یا اخی انار الله قلبک بنور الیقین که یقین در حال اقتضا
کند حال عموم و حال خصوص یقین عموم عامیان از رسوخ
عروق درخت ایمانست در دل و آب آن درخت تقلید
عامست تربیتش از شریعت رسولست صلی الله علیه واله
وسلم در وحدانیت و اثبات ربوبیت چنان مستحکم
باشد

باشد که یک موی از خاطر شک در ایشان مضطرب نشود
اگر ایشانرا بشمشیر پاره کنی تحقیق ایمان ایشان در اثبات
حق محض یقین شده است از آن هرگز برنگردند این
ایمانرا گفته اند مفسران که یقین است قال الله تعالی
الذین یؤمنون بالغیب یعنی یوقنون اما یقین خواص
پرتو نور کبریاست که از ذات حق بر جان عاشق
متجلی شود دیدهٔ دل صفات بی رویت ذات بار
مشاهده دل یقین خوانند ان نور خطرات کم قدم
بردار زیرا که حق تعالی بعد از احتجاب دیده روح از
رویت حق عشاق را بقرصها افتقر کرد خسته دل
حلاج ار دان شکلی است که صورتش شکست و معنی
تحیر و تحیر از آن بدید آید که بعد از وجدان جانان
در قرب قرب صد هزار ساله راه وراء اکوان بر دو
حق را باز نیابند از ین که حق محتجب است از دیدهٔ جان [illegible]

التعرض کسر یار

حتی تجلی نهانست چون درین منزل بود که بحار حقیقت
نکرت است اینرا شک گویند چنانکه در لامکان
با عشق خطاب کنند و اورا بنور احدیت روشن کنند
بدایت معرفتست این مقام را یقین عاشقان خوانند
چه جان عنقا ازل و باز هر غلبه اجل چرخ بستان مغرب م
قاب قوسین ملا افلاک کونین سید بریات محمد مصطفی
صلوات الله وسلامه علیه در منزل نکره بودی از مقام عیانش
با بیان فرستادی کفتی فان کنت فی شک مما انزلنا
الیک فاسئل الذین یقرؤن الکتاب من قبلک
این یقین مدارج عشقست و معارج شوق است رباط
خیول اشکال کواشف است موارد اطیار معارفست
عشق را یقین مفرح است چون آن معجون در عشق رسد
عشق را از صفات حدوثیت بستانند و از عشق اهل
بدایت در عشق اهل نهایت هیچ نمانند زیرا که منظر اعلی

منجنیق

منجنیق اشواقست مصابیح عشاق افاق شب هجران بان
چراغ با روز کنند از شادی نزول آن بعز ها درود در
روز جهان پر سور کنند هلال الیقین چو از آسمان همتها
برآید صوامع عشاق برؤیت او بجمال حق مفطر شوند زیرا
که در بدایت عشق چون نور یقین از تخت سحاب بتحیر
عاشقان را مکشوفست برؤیت او که در رؤیت او
نور صرف ذات بدا بود و از غیر خدا امساک کردند
اگر ندانی ازین حدیث بشنو که کاروان سالار غیب گفت
جوابنعم او در مسلم شد متحیر آن عشق را که صوموا لرؤیته
وافطروا لرؤیته چو آنرا سوی مغرب مشاهده بینند از
آسمان کشف روزه داران عشق که از بامداد ازل
تا وقت مغرب ابد از کونین صایم بوده اند بعشق جوش
در روی آن هلال بخندند از فرح یافت از نخود در دست
بر دست میزنند و رقص و رنگ سدمی گویند بدایت یقین

عشق حق در روی هلال از غیب رؤیت نعت حسان انگیزند

عاشقان را نقل شربت بردار دود رنهایت ظاهر
و باطنشان همه روح کرداند نبینی که صفی مملکت و رئیس
اهل ولایت صلوات الله و سلامه علیه ادم ثانی را گفت
رحم الله اخی عیسی کو از داد لقینا المشی فی الهواء
اشاره درین حرف با آیه سبحان الذی اسری بعبده
لیلا کرد چون همه جان شد روح الله بمرکب یقین بر
آسمان شد لیکن مرکب یقینش چو همه علف رخش توحید
سید نبود مرا بط حدثان بنشاند چو مصباح جان
سید علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات همه نور یقین
شد تاب دریا انوار قدم از او کرد عدم نشست چو
از غیریت مبرا شد و از عکس جانش جهان مصفا شد
زبده حقیقتش بر مخیض کون آمد قبضه قدمش از مقطع
آئینه ربوبیت بربود شعت توحید بر مرکب تجرید نشست
در بیابان ازل و ابد سفر کرد آنجا بینش از آدم و عالم

بعشق

بعشق و رسالت نزد معشوق قدم معروف شد چو بار آمد
به آیت التباسی خلق را گفت کنت نبیا و آدم بین الماء
والطین ای طرد فر افعال و ای زبده نور جمال و ای پرتو
عروس جلال درین یقین آیات عشق انسانی منقطع است
صد هزار شواهد در مشاهد مضمحل است شواهد در ردای
اهل یقین را در ره حق مراکب عقول است چون یقین
از وجود نور حق گیرند او لتها شواهد انسانی بعد از آن
بهیچ نکیرند نگارا مبتدیان عشق را دست گیر که شاهد
مجلس عارفان آشفته از زخم سنان شوقی اگر بنگرند
بدیده لاهوت با آیه در توحید کاواند کز انها یافت در
هجران بنگرم عاشقم با این همه دلخوش عارفان از سر
لطف در ما نگر تا بدان نظر پای بر بام ازل نهیم عشق
باکوره باغ ان عشقست عجبتم چون نمانم که ان
صفات چون مورین بالست دانم که در توحید حلول نیست

پرتو
مشاهد
اگر در زمان مجلس عارفان
بشنوند بدیده اللاهوت در
نو چنان ...

ترا این دانستن جز فضول نیست اگر ترا دانم جز تشبیه نیست
وگر ترا ندانم جز تبطیل و تعطیل نیست خواهم که آن جمال
قدم درین جمال پیدا کند و در عاشق را آن ترک دیوانه
وش پیدا کند بیت بنمای بزیرکان دیوانه. در مصحف باطل
آیت حق را. صفا صفت چون جانت را بهر نکه خود
کرد اگر برابر آید آخر در عشق ز انصاف نیست چون روی
خوبت در لیالی انفصال عارفان را در طریق منظمسه
توحید مصباح است شعر گل و شانت مفرح زیرکان
نهایت است زلف عنبرفشانت سلسلهٔ دیوانگان بدایت است
جواز کن و دلخوش لعل خاموش بلولو در سلک گیر بدام
اجل از باغ کشف و یقین مرغان ازل گیری ای عشقت
نیاز را نهایتی ای آشوب حسنت نماز را بدایتی بحر تو غم
را بدایت است وصل تو دل را نهایت است درین میان عشق را
از یافت و نایافت صد ولایت است خمخانهٔ عشق طرارت

بر عروسان

مست صد بیکار حسنت و دزد دو بکار
جان نمازان عروسان صد هزار
بیکار بیو

بر عروسان مستست و در زاویهٔ جان نمازان عروسان
صد بیکار حسنست ای حریف نواز بالا بلبا زکه شناخت
بر تو اسانست و ناسازکاریت بر ما عظیم گرانست بیت
با ما بساز دانم بر تو سبک نشیند جانم بسوز دانی بر من گران برآید
الفصل السابع والعشرون فی قربة العاشقین اعلم یا اخی قربک
الله منه الیه فیه به که مرغان مقدس ارواح چون از اغصان
گل شهود حدثان بر پرند و بفضای آسمان یقین بر پرند
آشیانه جز در بساتین قربت نباشد قربت نهان خانه
ازلست که در ان کنوز لطایف جمال قدمست اهل قرب در
سرادق کبریا چون از عین و مزاجه تسنیم شراب قربت چشیدند
و اثقال انوار بر و احمال اسرار کشیدند زیر انفاس مشاهده از نور
مکاشفه در جناح جانفشانی رسد از قهر ان نار پردها جانفشانی
بسوزد بر وزر غیبت غیب پر بماند عروس بها از دریچه بقا
روی بدفشانی نماید چون آنجا پر نماند در ان منزل نشان

خودشان

بری دیگر از عشق صرف براید بران جناح پروانه وار دیگر بار
بپرند گرد شمع جمال در لگن قربت نور وصلت شان بسوزد
چون جمله جناح از روح در روح بسوخت علم حقایق در رای
ازل ببیند وخت آن علوم او را بها عشق شوق شود و در
هوای قرب قرب می پرد هر زمان قرب قربش بُعد بُعد شود و
در بُعد بعد از مقصود منقطع می شود چون قربش بعد گشت حیرت
هم قرین عشق شد جانش از جانان منهزم شود بخطرات وجمال
ولوایح وصال حق دستش گیرد از تحیر باز مقام قرب آید
که قربش بنوازد چون جان ملازم خانهٔ قرب آمد در قرب
هر نکه قرب شود در رفاهیت نفحات وکشوف صفات به
پرتو انوار ذات مستانس شود و منتظر کشوف غیبات تجلی شود
عشقش فرماید که دیوانه وار زد معشوق در رای خوف جلال
از وصل جلال باز پس دار وجانرا در قرب صد هزار مقام هیبت
که هر یکی از ان عالمیانرا الصوت زبان وصافان معرفت

اکر

اکر شرح آن گویند گوش اهل ملکوت نتواند شنید و آنچه اینان
در قرب ببینند هیچ چشم نتواند دید مسافران قرب قرب را خود در
بر در دوست انفاس شان از نقش باز معرفت از جان بر نیاید
اگر برآید بکل از ان جز منزل عشق را اثر شاید ای زجاجه مصباح
التباس این شوریده عاشق را بحق المعرفه بشناس نه تحت
فرعش معراج در معراج است نه پیش بسجاده اش بسوی تحقیق منهاج
در منهاج است در صدف تجرید بحت بحر ملامت در گرانم اخلاق
نکرو کرامت بین در عشق یا جز در صدف ملامت نیست جز عاشق
و شوریده که رسم زهد بر انداختن سلامت نیست در قبا
ملامت جان خواهی عشق از چشم حسّاد مصونست و دریغ
پرده بیرنگی اسرار دلشان از اغیار مکنون محجوبست بیت
پرده دار عشق ان اسم ملامت بر فقیر پاسبان دُرّ شناسی ان
اب تلخ اندر بحار الفصل الثامن والعشرون فی مکاشفة العاشقین
اعلم یا اخی کشف الله لک عجایب الملکوت و انوار الجبروت که

کشف مهیج عشق است و مطایا محبت و شوقست بعد از قرب
دیده جان عاشق را کشف در کشف ذات است عقل را کشف
آیاتست دل را کشف صفاتست روح را کشف ذاتست کشف
آیات طوق عشق انسانیست لیکن شهود ازل ظهورش در شواهد
حدثانی است غذای عشق درین منزل از آلاست کشف صفات
عشق را از التفات حدثانی مطهر کند کشف ذات جان عاشق
را از جان عاشق مجرد کند کشف ملکوت یقین را اقتضا کند کشف
جبروت جان را اسرار قدم با عشق جمال قدم پیدا کند کشف
جهان ملک و شهادت تا قدح شراب عشقست کشف عالم ربوبیت
خود شراب عشقست چو جان از ان شراب خورد مست ابد گشت
و جامه جان از الصبغ صبغة الله رشت ان کشف را نهایت نیست
و عقل را کشف عشق و ابتدا نیست او کشف در کشفست
ظاهر در باطن باطن در ظاهر خود در اول و اول در آخر از کشف
چگویم که کشف نشان ندارد و لسان انسان درین باب بیان

ندارد

ندارد ما را در عشق روی تو بستان کشف است بلبل جانم در ان
بستان مست ازل گل حسن چیدست زیرا که بستان عجیب نیم کار
آدم در حسن آن روی بلندست دل را گفت که از بلا نشی بگریز و
در رنگ یکتایی عشق نقش رنگ دوی میامیز در خوبی معشوق در حال وصال
و هجران عاشق عشق را نیکوست زیرا که آن عشق با این عقل در حقیقت
یکرنگ است **رباعی** ای دل قدح بلا نشی چون نوشی بکش
صد بوزر برای روی مهرویش بکش تا حلقه بند گوشی در گوش
او کم نکند تو عنبه از گوش بکش **الفصل التاسع والعشرون**
فی مشاهدة العاشقین اعلم یا اخی ایدک الله جمال اجلاله که
عاشق چون از عشق انسانی تربیت یافت و بنور فعال بیدا
و بینا گشت و این منازل را که گفتیم بجان و دل بپیمود بعد
از مکاشفه مشاهده است تا در عشق است و مقام مشاهده عاشق
را در دو مقام قسمت منزلست در عشق مقام سکر است و منزل
در عشق مقام صحو است سکر است نه سکر توحید که در ان منزل عشق

محو است لیکن هر مقامی را سکری و محوی است که اصل آن تمکین و
تلوین است نه تلوین و تمکین معارف که تلوین و تمکین اصل شرایط
مقامات است چون در عشق این سکر و محو حاصل شد قسم مقام التباس
در مشاهده و قسم صحو است بعضی سکر در سکر مشاهده حق بے اوسایط
و سایط بیند در عشق سکر بر سکر متراکم شود سلطان مشاهده
جان عاشق را محترق کند چون در فنا بشرف هلاک خواهد
رسید حق بشفقت جمال صرف از مرآت التباس در مقام
صحو بوی نماید محو در عشق منزل خلیل بود صلوات الله علیه
از آن در التباس خو است و گفت رب ارنی کیف
تحیی الموتی سکر منزل کلیم بود علیه الصلوة و السلام صرف تجلی
خواست گفت رب ارنی انظر الیک هر دو مقام حبیب را
صلی الله علیه و آله و سلم مسلم بود در منزل صحو گفت ارنا الاشیاء
کما هی رایت ربی فی احسن صورة جاء الله من سینا و استعلی علی
ساعیر و اشرق من جبال فاران جواز حد تاف بکذشت تجلی بتجلی مو
محل تجلی عیسی علیه السلم خاتمت تکرم معظم محل تجلی حضرت
علیه افضل الصلوات والتسلیمات
بجنبم

و در بعضی نسخه بر صرف ... محو است

بجنبم جان نست هست از ازل بدید گفت لا احصی ثناء علیک
بر قدم درین مرحله ظهور ذات ندارد در عالم و ادم
ابو الدردا رضی الله عنه از رویت سوال کرد از مقام
محو شی جواب داد و گفت رایت نورا ابن عباس رضی الله عنهما
از رویت سوال کرد از مقام سکر شی جواب داد و گفت رایت
ربی فی احسن صورة و سایط التباس در اشارت ثانی نیست
اگر از مقام عشق نگرد جز رویت صرف قدم نیست و این
دو جهان کس را مسلم نیست قلزم توحید است و آن دریای
کشتی حدوث است لاجرم حیات موحدان درین عالم جسمانی
دیر نپاید زیرا که گرداب فنا صد هزار باقی را فانی کند بدایت
مشاهده صرف کشف است و کر خطاب است انکه وصلت حال انکه
خطاب سکر و قربت انکه بروز لوایح و طلوع انوار کشف عجایب
اسرار انکه جلال کبریا کشف شود بدیده ربوبیت و جسم جان و عقل
بینند این مقام را که گفتم بدایت انکه مشاهده در مشاهده
این چه گفتم لخ

روح را بی نهایتست بقدر تمکین حق جمالش نماید در بدایت
جائز اد در مشاهده درنک نیست زیراکه سطوات ذات
بعظمتش از رؤیت در سکر کلی اندازد در ان وله دیده را
قدرت دیدن نیست چون برسد بمشاهده معرفت و وصلت
در مشاهده دیر بماند لیکن بهیمان و بیجان وجد شوق از جلالت
جمال مضطرب دارد چون علل حدثانی از روح محو شود روح
با مشاهده خو کند و بغت مشاهده در مقام صحو شود انکه صاحی
سکرانست و سکران صاحی تا در مشاهده بجایی رسد که خطاب
خاص در جمال انس از حق بشنود محبت صرف عاشق را
آنجا حاصل شود تا درین غرار زیارت نکنند روی آن نگار
طراربانان مسلم نیست زیراکه طامات را درین منزل رقم
نیست متواریان شهوت اگر بچشم غفلت ای جان نیکوان
از عکس چشم تو در تو نگرند در عشقان باور مدار که بطبع
آشفته بجانت توان رسید پای درازان دست کوتاه منو

دعوی

دعوی کران بی معنی اند درین آینه نقش آدم نیست آدم را
چه بینند چون آدم را بنقش آدم ندیدند زهی طره طرارت
که در باغ عشق جز خم در خم ندارد زهی خط نیم کارت که در
تار و پود جز از خط حسن هزار رقم دارد **رباعیه** ای ترک
ز اشمع جهان نخوانم من وصل تو حیات جاودان دانم من
جان رنج ترا و زلفین ترا از شک رسن زسیم جز نخوانم من

مشک

الفصل الثلثون فی محبة العاشقین اعلم یا اخی رزقک الله ذوق
المحبة که محبت را درجاتست ذروه علیا ش محبة الهی
جز الهیات عموم محبت در بدایت کتب مذکورات اما
آنچه العیت محبا زاد و نوعست محبت خاص و محبت عام
محبت عام از رویت طراوت صنایع جمال آیات و شواهد
افعال الالاء و نعما تربیت یافت کرامت و آیات و
معجزات حسن ما لطایف مقامات باشد این صفات
محبت بر پیدا آورد از حق در دل دوستان لیکن مدارج آیات

از آنش محبت معلول گویند در کتب بیان این شواهد بعضی بیرا
شد اما محبت خاص خاصان را بعد از مشاهده است و اهل
مشاهده را سه مشاهده است یکی پیش از وجود انسانی
ارواح را قبل الاجساد در حضرت تجرد چون جمع آورد
بار و سائر ارواح فرمود أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ طوعا قالوا بلی
لذت کلام در ایشان رسید از حق جمال خواستند تا عرفانی
بر کمال شود حق حجاب جبروت برداشت و جمال جلال
ذات با ایشان نمود ارواح انبیا و اولیا از تاثیر
سماع و جمال جلال مست شدند با شاهد قدم بی رسم حدثانی
دوستی گرفتند از آن ولایت بمراتب تربیت آلهی محبت ثانی
مزید گرفت زیرا چون ارواح قدس بصورت خاکی در آمد
از سودای پیشین جمله آری گوی شدند و محل انبساط ازغی
یافتند تا هر چه درین جهان دیدند همه او را دیدند چنانکه بعضی
از خواص محبت گفته اند ما نظرت فی شیء الا ورأیت الله

فیه

فیه از شطحات طربنا که هیچ کس نیست که از حق رویت نخواست
و دعوی رویت نکرد در مجالس ایشان زبان عشق همه رأیت
ربی گوید بر سخن منازل محبت ثانی در رویت ثانی یافتند
که هر که بعد از امتحان در حجاب انسانی جوهر روحش بعوارض
بشری محتجب نشود و در جوهر روحش قهر یافت تا نیز نکند آن
شاهد اول به رحمت حد ثانی اینجا باز یابد و محبت بر محبت
بیفزاید مشاهده سوم رویت اعظم است و آن در سرای
بقدر بقاست چون جسم و روح متجانس شدند غایت محبت آنجاست
بقدر مشاهده محبت می فزاید و هرگز از عارف منقطع نشود
زیرا که محبوب را حد مشاهده نیست لیکن خواص محبت را بقدر
بقدر محبت مشاهده باشد مشاهده عموم دیگر و مشاهده خصوص
دیگر صدیق اکبر چون محبت و ایمانش از محبت و ایمان خلایق
افزون بود سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که ابوبکر
در تجلی خاص است چنانکه عموم بیند او تنها بیند چنانکه

سید علیه افضل الصلوات والتحیات در حق وی فرمود
تجلی الجبار للخلق عامة ولابی بکر خاصة تا دانی که
یافت بقدر دولت نه هر که درخورد در محبت او گرد است
خاصانرا محبت خاص است بعد از آن جمالست و در مقام
مشاهده منازلست بقدر منازل محبت است اصل
محبت از رویت حسن و جمالست در رویت عظمت محبت
را زوالست چون خلق ربانی در وصلت بیابد از هر
صفت که مهیج محبت است محبت بپرد اگر آنجا راز این
مذهب بدانی محبت خلق ذاتست همچنان روحست
ذوب فوادست از حلاوت یافت محبوب محب را
موافقت محبوب را شایقت مجنون عاشق است این خلق
جنون عشقست بجای رسد که آینه حق شود که هر که در او
نگرد بحق عاشق شود سیجعل لهم الرحمن ودا اخوان و تقرو
القیت علیک محبة منی بدان در محبت بنده حق را شیوه

گفتم

گفتم عبودیت و مقامت و کرامت تا نیز آنست چون حق
محبت و ارادت بنده را مرید و مراد و حبیب و محبوب کند
بنده شاهد حق شود بنظر قدم در وی نگرد و صفات خود وی
در پوشاند ای گران نه از راه حلول که او منزه الحق از
حد نالست کار بیست از فهم و عقل بیرون تا ظهور صفت بند آنی
الله الله که تخلقوا باخلاق الله نخوانی چون ملتبس با نوار
حق شد حقش بخاصیت ربوبیت بیارست از آن محبوب
حقست که حق این محب را آن خواست تا در عشق هم رنگ
معشوق شوی در غریبخانه وصال با معشوق متحد نگردی
محبت زمین شیفت است و در آن زمین انجار عشقست از
بحار قدم آب خورد و از سواقی ابر جوی جان از آن انهار
آب برد محبت در مشاهده جلی عرفان محبت اهل گوا شغفت
و محبت بعد از عرفان محبت اهل معارفست نهایت آن
محبت بدایت این محبت است و نهایت این بدایت

توحید است خون عاشق از سیف توحید در مشهد تنزیه ریز
زیرا که صد هزار عاشق مست از صدمات تفرید گریزند
ای جان و جهان درین عرصه من معزول و شاه و تو مات است
عشق ها فانی و کل تو خار است **رباعیه** که بو که سر زلف
تو در چنگ زنم صد بوسه بران رخان گلرنگ زنم
در شیشه کنم مهر و هوای دگران در پیش تو ای نگار بر
سنگ زنم **الفصل الحادی و الثلثون** فی شوق العاشقین
اعلم یا اخی شوقک الله که چون محبت کامل شد همچنان بر
مشاهده علی الدوام در دل عاشق پدید آید که او را منزعج
کند از حد تمالک بقرب لقاء رحمن چون جان بجناح شوق
در قرب پرواز کند در قرب قرب بقوت شوق قرب
بر مزید حق آید زیرا که شوق مقوی طیران روح است چندانکه
بیش برد شوق بیش باشد زیرا که در سراب حیرت تشنگی
شوق بر تشنگی است در مذهب عشاق وصل نیست اگرچه نیز
فصل

فصل نیست که حدث در قدم نرسد بلی شوق را حدیث رویت
جلال جان را در شوقست و در آن رؤیت ذوبان قطره
در شوق بر مشاهده وافر گشت چون چنین است که شوق
عاشقان را مطایا رحمت انوار است بعالم انوار
و سبب جوامع عشقست سید مشتاقان و رئیس عاشقان
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات در دعا می گفت
اسئلک لذة النظر الی وجهک والشوق الی لقائک وقال
ابو سعید الخراز رحمه الله علیه ملئت قلوبهم من المحبة
فساروا الی الله طلبا و هاموا الیه اشتیاقا فهنیئا
لهم من قلق مشتاق اسیف بربه کلیف دنف لیس لهم
سکن غیره ولا مالوف سواه شوق آتشی دان از لوایح
مشاهده که چون شعلهاء آن در دل رسد حجب جسمانی از دل
بسوزد و بمشاهده جمال و جلال رحمانی رساند قیل
الشوق نار الله اشعلها فی قلوب اولیائه حتی تحرق بها

ما فی قلوبهم من الخواطر والارادات والعوارض والحجاب
سواقی شوق تا بحر عشقست و بحر عشق و بحر شوق در عین ابد که
عین قدمست خنکست زیرا که عاشق چون با معشوق
متحد شد شوق برخیزد و عشق جز بر خود بر نخیزد بلکه عشق در
نقص و ما قدروا الله حق قدره عین دهشت شوق هر کب عشق
دان را که عشق بر هر کوی شوق تا دریای توحید پیش رود اگر
رود نه شوق ماند و عشق عشق از شوق فزید کرد بهر آنکه جز
بر آن نیستی بر ساحل بحر مشاهده نمیرسد و لآلی عشق در اصداف
تجلی جمال نمی باید بجان مشتاق اگر با حق انس گیرد منزل انس
جان از کلاب انبساط عرق بر روی افشاند تا آتش عشق
در وی بنشاند در مجلس انس این مشتاق با چون تو عروس حریف
شود که تو مستانه آن را اسباب انس حقیقی محققان شایق
را شکوفه بستان معرفت از کاس انس تو شراب حق توان
خورد آن قدح بغت بجز مردان ای که در وصال گاه

جوانمردی

جوانمردی بر ما جفا کنی و از ما وفا نخری درین میان با
تو خورد غایبی فصاحت در عاشق چه دردسری رباعیة
گر با تو وفا کنم نخریار د سود ور با تو جفا کنم بیازاری زود
مانند لبان تو هم باید بود باریک و نزار و خاتم و خون آلود
الفصل الثانی والثلثون فی کمال العشق اعلم یا اخی رزقک
الله واکرمک بعشق اهل الکمال که خداوند سبحانه و تعالی
ازلا و ابدا ذات قدیمش موصوفست بصفات قدیمش
از جمله صفات حق یکی عشقست نفس خود را بنفس خود
عاشق بود پس عشق و عاشق و معشوق خود بود از آن عشق
یکرنگ آمد که صفت اوست و او از تغیر حدثانی منزهست
عشق کمال محبت و محبت صفت حقست در اینجا غلط مشو که
عشق و محبت یکیست صفت اوست و قایم باوست در ان
تغیر نیست بلکه خود عاشقست تغیر حدثانی در او روا نیست
محبت حق چنانکه دانی که علم او لم یزل محبا بنفسه کما انه

لم یزل عالما بنفسه وناظرا الی نفسه بنفسه انقسام در احدیتش
نیست چون خواست که کنز ذات بمفتاح صفات بگشاید
ارواح عارفان را بجمال عشق بر ایشان تجلی کرد و بصفات
خاص بر ایشان ظاهر شد ایشان از هر صفتی لباسی یافتند
از علم علم و از قدرت قدرت و از سمع سمع و از بصر بصر و از
کلام کلام و از ارادت ارادت و از حیوة حیوة و از جمال
جمال و از عظمت عظمت و از بقا بقا و از محبت محبت و از
عشق عشق این همه او بود و او در ایشان ظاهر بود تا تأثیر
صفات در ایشان آمد صفت ایشان بدان تأثیر قایم گشت
از حلول درین عالم هیچ نسبت العبد عبد والرب رب
پس اصل عشق قدیمست عشاق حق را عشق با جان قدیمست
عشق لبلابه زمین قدمست که گرد درخت جان عاشق بر آمد
عشق سیفیست که از عاشق سر حدوث بر میدارد در سر کوه
پایه صفاتست که جان عاشق چون بدانجا رسید از خود عشق

گشت

(صفت بر ذات قائم است)

گشت ازان ذروه بزیر نتواند آمد هرکه معشوق حق شد و عاشق
حق شد در عشق همرنگ عشق شد چون عاشق همرنگ عشق شد عاشق
چون هم و معشوق یکرنگ شدند آنگاه حق عاشق در مملکت حق حاکم
شود حکم حق بر او غالب شد قالب صورتش جنابیت نفس نفس
روحانیت جانش ربانیت مراد مراد اوست در جهان
از صفات گفتنش معجزاتست آیه عشق چون پیدا شد
صفت عاشق عیان گشت عاشق مرکب عشقست خاک ان
مرکب سرمایه بهشت است عشق از مشاهده گلشت در
رویت هر فصفات عشق بر عشق است کماله در عشق نیست
زیرا که معشوق را نهایت نیست بی رحمت کمال عشق عین
کمالست عشق در عشق کم نیست بالا عشق از تأثیر قهر خمست
چون عشق رسوخ گیرد در دفتر عاشق حروف لطف و قهر نیست
در هر گشتن از داب معشوق عاشق را صد هزار عشقست
اصول عشق و دولت عشق از کشف جمال و جلالست

انجاست مشهد عاشقان او همه جمالست اگر بنماید لیکن چون
از جمال تجلی عظمت کند نه عشق باشد و نه عاشق زیرا که محل فنا
عشقست منفردان عشق چون بغایت عشق رسیده اند
چون بدانند که ندانند دانند که هیچ ندیده اند ذره
از کشف جمالش صد هزار جان نبی و ولی واله کرده همه
بازی گاه درگه عشق اویند معلوم شد که جمله خود را اندبی
اوسته اویند انشد سمنون المحب رحمة الله علیه فی هذا المعنی
فقال شعر وازعم انی قد بلغت من الهوی الی غایة
ما بعدها لی مذهب فلما تفرقنا تذکرت ما مضی وایقنت
انی انما کنت العب عشق کمالیست که از کمال حقیقت
چون در عاشق پیوندد از صرف صرونیت بجلال الهیت
سر و باطنش ربانی شود معدن اصل طلا کند و از حوادث
دهور و صروف زمان و تاثیر مکان متغیر نشود چون در
عین کمال بود سواتر ربوبیت برخیزد و عاشق ربانی با معدن
اصلی

اصلی برود در ربط خاکی در اکناف کرم محفوظ باشد و ارواح
قدسی در حظایر قدس از تغیر عالم محجوب نباشد جز نقل از مقام
بمقام نباشد هر که بعشق حق زنده شود هرگز موت بروی راه
نیابد بیت به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی که از شمشیر
بو یحیی نشان ندهد کسی احیا وقال علیه الصلوة والسلام
ارواح الشهداء فی اجواف طیر خضر قال الله تعالی بل احیاء
عند ربهم و معلومست که فرمود من عشق و عف و کتم و مات
مات شهیدا چون عاشق هم نعت عشق شد چون عشق بمعدن اصلی
باز شود عاشق را هم رنگ خود کرده بقرب معشوق باز رساند
تا چون روحانیان ملکوت در اعلا علیین با طاووسان
ملایکه پرد مثل خضر والیاس و ادریس و عیسی علیهم السلام چون صفت
ربانی شد کوافی گشتند کونین ایشان را مسخر شود هر جا که خواهند
ره بنماید مثل خلیل و کلیم و هارون و حبیب علیهم الصلوة والسلام
ایشان را در جمله اکوان بینند و شناسند بعضی را اجسام در تراب

بگذارند مثل ابوبکر و عمر و عثمان و علی و سلمان و ابوذر
و حذیفه و اویس قرنی و ثابت بنانی رضوان الله علیهم
اجمعین بعضی الحقوق کلی پدید آید و حجاب کلی برخیزد چون
از وطن خاکی بعالم پاکی نقل کنند تا حجاب عزت و کبریا
برسند چنانکه ذوالنون مصری رحمة الله علیه خبر داد و گفت
روزی در بادیه می رفتم جوانی دیدم که جان تسلیم حق
میکرد اثر عرفان بر رویش شناختم گفتم یا اخی بگو لا اله
الا الله جوان گفت شرم نداری که میان من و میان حق
جز حجاب کبریا نمانده است تو همی گوئی که او را یاد کن
نشانشان چنین عجیب است و احوالشان چنین غریب
عالم طبیعت قفص مرغ نیست عاشق در جهان نگنجد
ضاقت علیهم الارض صفت اوست بیت عشق بیچار
منج تن باشد مرغ زیرک قفس شکن باشد صدف جان محل
در عشقست و جان با جانانست القلوب بین اصبعین

من

من اصابع الرحمن و الارواح فی یمین الرحمن در عشق مقصود
نیست و عشق با مقصود موجود نیست بیت عشق و مقصود
کافری باشد عاشق از جان خود بری باشد نقش را
در عالم عشق قدم نیست زانکه عقل و نفس در ره عشق باهم
نیست عشق مرغ جان که از است عشق جانرا چون کبوتر
و باز است بیت نکند عشق نفس زنده قبول نکند باز
موش مرده شکار امر و نهی در راه عشق منسوخست کفر و دین
از برای عشق محجوبست آفاق در اشراق عشق محترقست
کون در تحت سم رخش عشق مضمحل است بیت پیش
آنکه کی عشق رهبر وست کفر و دین مرده و پرده در او
هرچه در کاینات جزو و کلند همه در راه عشق طاق بلند
سرشت گوهر عشق در ازل بوده است در ان عالم جان
و عقل را راه نبوده است آنکه را راه عشق روی بنماید جوهر
صفتش از ین خاکدان بر باید بیت عشق برتر ز عقل و

از جانست لی مع الله وقت مردانست در عاشق
کبری وکافری نیست بدخویی وابلهی نیست کالحجر صفت
عاشقانست خضوع وخشوع صفت بیدلانست
طفل را با عشق پیر کند باشه را عشق ببه گیر کند
بهشت جای ابدالست کنشت خرابات عاشقانست
نارسیکه در عشق نیست ناتوانی در ره عشق نیست انچه
گفتیم جز صفت عشق وعاشق نیست نهایت عشق بدایت
معرفتست در معرفت عشق بر کمالست که عاشق با معشوق
همرنگ شود مقام توحید یافت اگر در معرفت متحیر شود مقام
معلم معرفت یافت منتهای عشق ببر بن دو مقام است
چون عارف شد از صفات معرفتش صفات حق روی
نماید ذکر صفتی ذاتی فکر صفاتی حیا در قدم حکمت ازلی
جمع عین قدم تفرقه در افعال تمکین در استقامت در
رویت بقا عین حقیقت اسرار علم از شرایط عشق عاشق

را

را برون برد وصول معروف از درد عشقش بستاند
در حضرت مجد ملک می باشد در ملک ربوبیت بنعت
الوهیت تصرف کند سعادت کبری یافت اگر باز
عشقش بمشاهده توحید برد وصول موجد بیابد شهود
عین بیابد یگانه هو شود توحید شی از زحمت حدثان مفقود
کند هر که بتفرید بعالم تجرید شود رویتش جز مشاهده
کبریا وعظمت وبقا وقدم ازلیات وابدیات نباشد
درین منازل عشق نماند سر توحید بصیرات وحدانی از
دل لذت عشق بستاند عالم جمال ربوبیت اگر همت نماید
اجلال در اجلال وتعظیم در تعظیم قبض از رکوب عظمت
بسط از نشاط وجدان معرفت در معرفت حرمت در حرمت
احتشام در احتشام از رویت انوار عظام سکر در سکر
ظهور رح از بدیهه قدم وله در وله در بحار ازل دهشت در دهشت
از فردانیت ابد محو از رویت بقا فنا از تاثیر سطوت

خطرات

انوار ذات بقا از تاثیر جمال نفس کلے دران منزل
نه حظوظ حدثانی نه آفات نفسانی نه از انبساط حق
در موحد انبساط پدید آید چون در لجه بحر قدیم عین جمع
از اوصاف مخلوقی مقدس شد محل اتحاد یافت انکه
شطحیات گوید ازینجا بود حدیث سبحانی ولیس فی
جبتی و سر انا الحق اگر ندانی از ان شیر مرغزار توحید و
شهسوار میدان تجرید ابوبکر شبلی رحمة الله علیه بشنو که
روزی در مجلس موحدان رمز آن حدیث در میان پیدا
کرد چون سکر وجد بر او غالب شد گفت تبارکت خطراتی شعر
فی تعالاسی فلا آرا اذا فکرت الا سی چون بدان عالم
رسیده اند فعلشان ربانی قولشان ازلی و ابدیست
کما قال ابو سعید الخراز رحمة الله علیه للعارفین خزاین اودعوها
علوما غریبة وانباء عجیبة یتکلمون بها بلسان الابدیة
و یخبرون عنها بعبارات الازلیة بیت بایزید ار بگفت

سبحانی

سبحانی نه ز جهلی بگفت و ویلانی آن زبانی که راز
مطلق گفت راست جنید گو انا الحق گفت این بود
گر گفتیم قصه عاشقان روحانی و ربانی ای عجب صفت
چشم تو سر افعال و در روی تو سحر غمزه جادوت عاشقان
موحد را هاروت و ماروت عشق تو مرکز فلک لا یزالیست
اگر چه دران عشق عاشقان از حدثان سر از ناله و زاریست
در رنگ شفق تو جبین تیغ دیده جان از امد تجلیست در شیوه ان
چشم عقل کل را در عین فعل صد تدلیست بیت الکن داند
حال دل مسکینم گو را هم ازین نمد کلاهی باشد بگویم
که مصباح صفات در مشکوة آیات است عاشقان موحد
را درین فصل بس عبارات است درین بیت آن بوالعجب عاشقی
ان دولتی شایق ابو المغیث حسین بن منصور رحمه الله و
قدس روحه ازین شطح بس رمزها و اشارات است دیگر توحید
از دیده یکتا بین چون خون می راند و میگفت شعر سبحانی

حتى اظهرنا سوته سر سنا لاهوته الثاقب ثم بدا
في خلقه ظاهرا في صورة الآكل والشارب
تم الكتاب بحمد الله وحسن توفيقه والصلوة على
سيد العاشقين وامام السابقين عنقا المغرب
اللاهوتي في قفص الناسوتي وعلى آله واصحابه
اجمعين اللهم نور قلوبنا بنور حكمتك و
ثبت قلوبنا بدوام ذكرك وحلاوة مناجاتك
ولذة كلامك وروح ارواحنا بلطفك ونور
قلوبنا بنور قربك وقر عيوننا بمحبتك وطيب
اسماعنا بلذايذ مناجاتك انك على ما تشاء
قدير اللهم روح قلوبنا بمشاهدة جلالك
دار ما عجايب ملكوتك واجعل لنا حظا من
نصيبك واجعل لنا من عندك موقفا تقربنا
من نفسك وتؤنسنا بانسك ولا تحجبنا من ذلك كله

يا ارحم

يا ارحم الراحمين

تم كتاب عبهر العاشقين من الواردات
القدسية على العاشق الوامق المحب السابق
العارف المليح المورح الصادق ابي محمد روزبهان
قدس الله تعالى سره

[illegible]

ازانه

اولورسن [illegible] قندیل [illegible] سوخته آفتاب
پرتو لر اولدی اولوب دار القضا ایچی

[illegible] اولور [illegible] صهبا کبی
[illegible] خیال لیدن [illegible]
[illegible] ایسه ممنوع [illegible]
[illegible] دن مرغ [illegible]

[illegible] پیر [illegible] کل اولور اولدی
[illegible] عاشقلر اولوب
اولور ایسه هرکه زار لدن اولدی [illegible]
پس نچون [illegible] کو [illegible] اولور [illegible]

[illegible] آه هم [illegible]
ایله [illegible] پر اولور ایچی

ولاله ای حرم [illegible] لنده [illegible]
کوره [illegible] و کل [illegible]

غنچه لر اوراق [illegible] اولور [illegible]
ایسه و صفنده دور [illegible] الندن [illegible]

[illegible] صوت [illegible] کلزاره
شبنم [illegible] نقش [illegible]

عنبرا ها اوزرا اکر ای آتشین روحی اولور
پس نچین زالقند کتو پر عارض کلدین [illegible]

ایله [illegible]

وله

[illegible] ایاغ [illegible] اول [illegible] اولدی
[illegible] خیال [illegible] اولدی
[illegible] نغمه [illegible]

[illegible] طعمان [illegible]
[illegible] اولدی
[illegible] اولدی

[illegible] لعل [illegible] اولدی
[illegible] اولدی

[illegible] علیم [illegible]
[illegible] عشق

[illegible] اولدی
[illegible] اولدی

آچیلور غنچه لر پر پرچم انجمه مکر
اول [illegible] نخار کلشنده بوکون خندان اولور

وله

[illegible] لعلش [illegible]
[illegible] هوس [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible] ایچی [illegible]
[illegible]

[illegible] جشم [illegible]
[illegible] جلوه [illegible]

[illegible] دور [illegible]

[illegible] نقش [illegible]
[illegible]

سینه ده ای جان دلعش [illegible] غمش [illegible]
دل عشب [illegible] آرام [illegible]

خشمت از ... [illegible] ... چین
سنبل چین از غمزه‌ات بشکسته ... [illegible]
... [illegible] ... حریص ... [illegible]
خشم چین بر جبین از پیش طمع ... [illegible] ... همچنین
بخت ما از ... [illegible] ... لب آب حیات
ملک خال ... همچو هندو ... [illegible]
دست خیر ... [illegible]
... [illegible] ... عقوبت
... [illegible] ... لب ... [illegible]
سنبل بخت ... [illegible]

اینچه در عالم انکار نوازد ...
شب ... در گنبد ترکش ... و خنده

... [illegible] ... چشم ... [illegible]
... [illegible] ... الرحمن ... [illegible]
مقصد ... از ... [illegible] ... چشم ... [illegible]
ولد
... [illegible] ... والله ... [illegible]
... [illegible] ... لا اله ... [illegible]
... [illegible]
چند با ... شنیدم ... [illegible]
از ... [illegible]

جا نیست آن غزال که هر دو لب
صد چنین تو یک رقیب با هوی گنگ

... [illegible] ... لعل ... [illegible]
... [illegible] ... روم ... [illegible]
... [illegible] ... چشم ... [illegible]
ولد
... [illegible] ... الله ... [illegible]
... [illegible] ... غلط ... [illegible]
... [illegible]
از ان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... لعل ... [illegible]

خیال ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... العقد ... [illegible]
ولد
... [illegible]
... [illegible] ... الغیب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

زخم تیغت خال لب [illegible] ز هجران نقش دل
[illegible] بود از غم [illegible] دل اکس

وله

[illegible] تبسم [illegible] نقاب
[illegible] نشسته [illegible]
[illegible]

[illegible] مضطرب لعل [illegible]
[illegible] لیلی [illegible] جدا

[illegible] لطف [illegible]
[illegible]

[illegible] تیغ دل [illegible]
[illegible] منفعل [illegible]
[illegible]

[illegible] ز کوی [illegible] لطف
[illegible] اعمال [illegible]
[illegible]

[illegible] آتش هجر [illegible] وصال
[illegible]

کز منزل عشق [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

وله

دل [illegible] وصل [illegible]
[illegible] رخ [illegible]

[illegible]
[illegible]

وله

[illegible] دوران [illegible]
از نرگس [illegible] آمد [illegible]

[illegible] اطلع
[illegible]

وله

[illegible]
از دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
تیغ خورشید [illegible]

نوبهار اولدی یوزین غنچه [illegible]
قلیله عالم [illegible] طرزین [illegible] اندوده [illegible]

مژده [illegible] عشق [illegible]
[illegible] ارضه [illegible]

نو عروس غنچه [illegible] طرز [illegible]
شبنم [illegible]

هم عالم آرایش قبله [illegible] صبا
تا [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ونور [illegible] فیض
[illegible]

[illegible] صبح انوار [illegible] نقش
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تقویت بخش ضعفان [illegible] عدل
[illegible] قوت زور [illegible]

[illegible] قوت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

در لطف از فیض ضعیف اکبر ...

[illegible]

اشتونک ... محشر ... [illegible]

کر سنک ... [illegible] ... بکس ... [illegible]

کر بعالم شحنه عدل تو ار شاه نیر

خیر حاجت بو بالا از عرش عظیم

انجم و خطا شعاع باشدش منبع وطا

هر زمان از ذکر تو دل ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

باشکا پیهم چرا نیم کام دل حاصل ... رقصه ... [illegible] ... از طوف کعبه ... غرق ... وازیار ... [illegible]

[illegible]

رابع اولسون [illegible] و شمسیه

عشر [illegible] جمعه [illegible]

[illegible] صحیح [illegible]

[illegible] شیطان [illegible]

[illegible] زوال

[illegible] طالع [illegible]

[illegible] صلیب [illegible]

[illegible] اول [illegible] والله اعلم [illegible]

[illegible]

[illegible]

ادرال غفور [illegible]

[illegible] غفور [illegible]

[illegible]

[illegible]

في شهر شوال المكرم سنة ١١٦٥


خطی
۷